اهدائی محمد کاوه ۵
۴۹۲/۷۳۶
۱۹۴ ن الف
۱۳۴۴
۴۰۵۲۲

منظومهٔ ابی نصر بدر الدین محمود
ابی بکر بن حسین بن جعفر فراهی
که در حدود سنهٔ ششصد و
دوازده هجری میزیسته است
بتصریح صاحب لباب الالباب

منتخب نصاب

با اجازهٔ
۳ ۲ ۱ ۲
نمره
ادارهٔ محترمهٔ معارف
خراسان

مخفی نماند – با اینکه ناظم نصاب، در دیباچهٔ کتاب خود تصریح میکند بر اینکه عدهٔ ابیات آن دویست و بیست بیت است. بر منظومه وی باندازهٔ اشعار و قطعات، افزوده اند که من خود در بعضی از نسخ مشروحه مجموع اشعار مندرجه را چهار صد، و در نسخی بالغ بپانصد بیت بر شمردم!!!

از این جهت نگارندهٔ این شرح بعضی از قطعات الحاقیه و غیر الحاقیه که مربوط بضبط لغت نبود از میان حذف نمود و قسمتهای مفیده را انتخاب کرد و بدین لحاظ موسوم گشت بنصاب منتخب –

شرح
محمد حسن
الخراسانی

(توضیح) ح ط
(رموز) مر مع

ع – اشارتست بعربی بودن کلمه ف – اشارتست بفارسی بودن کلمه مع – اشارتست ...

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره ثبت موقت ۷۰۹۲
تاریخ فروردین ۶۷

باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۲۹۰۱۹
رده‌بندی دیویی: ۴۹۲٫۷۳ فا ۱۹۴ ن الف / الوش ۱۳۴۴
سرشناسه: ادیب هروی، محمدحسن، - ۱۳۰۲ ق.، شارح
عنوان قراردادی: نصاب الصبیان. برگزیده. شرح
عنوان: نصاب منتخب [درسی]
کاتب: عبدالله   تاریخ کتابت:
محل نشر: مشهد   ناشر: مطبعه خراسان   تاریخ نشر: ۱۳۴۴ ق.
صفحه شمار: ح، ۴۰ ص.   مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی - عربی   ابعاد: ۲۱×۱۷   نوع خط: نسخ
روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☒ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات: محمد کاویان   تاریخ ثبت: فروردین ۱۳۶۷
یادداشتها: مقدمه در ابتدای نسخه آمده است
موضوع(ها): ۱. ابونصر فراهی، مسعود بن ابی بکر، - ۶۴۰ ق. نصاب الصبیان - نقد و تفسیر. ۲. زبان عربی - واژه نامه‌ها - فارسی.
شناسه (های) افزوده: الف. عبدالله، کاتب. ب. کاویان، محمد، اهدا کننده. ج. عنوان.
فهرستنگار: تاریخ فهرستنگاری: مهر ۸۹

... در مدارس
... ف الاسلوب
... ط فاحشه،
... باشارت
... معارف و
... بترویج آثار
... چنان که
... اصل کرد.
... بته است تا
... ایرادحشو
... نگارش وطبع
... ت جست.
... مقبول و
... بود

خاتمه، تشکرات خود را حضور مبارک رئیس معظم له تقدیم ...
... گذاری کارکنان معارف را ازدرگاه حضرت حق جل شانه ...
«هروی»

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره ثبت موقت ۷۰۹۲

منظومهٔ ابی نصر بدر الدین محمود ابن ابی بکر بن حسین بن جعفر فراهی که در حدود سنه ششصد دوازده هجری میزیسته است بتصریح صاحب لباب الالباب	با اجازهٔ ۲۱۲۳ نمره ادارهٔ محترمهٔ معارف خراسان

منتخب نصاب

مخفی نماند - با اینکه ناظم نصاب، در دیباچهٔ کتاب خود تصریح میکند بر اینکه عدهٔ ابیات آن دویست و بیست بیت است. بر منظومه وی باندازهٔ اشعار و قطعات، افزوده اند که من خود در بعضی از نسخ مشروحه مجموع اشعار منددجه را چهار صد، و در نسخی بالغ بپانصد بیت برشمردم!!! از این جهت نگارندهٔ این شرح بعضی از قطعات الحاقیه و غیر الحاقیه که مربوط بضبط لغت نبود از میان حذف نمود و قسمتهای مفیده را انتخاب کرد و بدین لحاظ موسوم گشت بنصاب منتخب -

مرتب و شارح
محمد حسن
الخراسانی

(توضیح) حق طبع
مخصوص مرتب (رموز)

ع - اشارت بعربی بودن کلمه ف - اشارت بفارسی بودن کلمه مع - اشارت

نام کتاب
مؤلف مسعود بن ابی بکر ابونصر فراهی
موضوع زبان عربی - واژه نامه زبان عرب و فارسی
سال چاپ ۱۳۴۴ ق محل چاپ (مشهد)
کاتب
طول ۲۱ عرض ۱۷ شماره صفحه ها ۴۰ ص
شماره عمومی ۲۹۰۱۶ کتابخانه / بخش
وقفی / خریداری محمد کاوشیان تاریخ
مصور ☐ درسی ☑ گراوری ☑ افست ☐
ملاحظات

در مدارس ... الاسلوب ... فاحشه، ... باشارت ... معارف و ... بترویج آثار ... چنان که ... حاصل کرد. ... بسته است تا ... ایراد حشو ... نگارش وطبع ... جست، ... مقبول و

دیدهٔ انصاف چو بینا بود ✡ در شمرد گرچه که مینا بود

خاتمه، تشکرات خود را حضور مبارك رئیس معظم له تقدیم،
... گذاری کارکنان معارف را از درگاه حضرت حق جل شانه

(هروی)

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره ثبت موقت ۷۰۹۲
تاریخ

منظومهٔ ابی نصر بدر الدین محمود ابی بکر بن حسین بن جعفر فراهی که در حدود سنهٔ ششصد دوازده هجری میزیسته است بتصریح صاحب لباب الالباب	# منتخب نصاب	با اجازهٔ ۳۱۲۳ نمره اداره محترمهٔ معارف خراسان

مخفی نماند — با اینکه ناظم نصاب، در دیباچهٔ کتاب خود تصریح میکند براینکه عدهٔ ابیات آن دویست وبیست بیت است. بر منظومه وی باندازهٔ اشعار وقطعات، افزوده اند که من خود در بعضی از نسخ مشروحه مجموع اشعار منددجه را چهار صد، ودر نسخی بالغ بپانصد بیت برشمردم!! از این جهت نگارندهٔ این شرح بعضی از قطعات الحاقیه وغیر الحاقیه که مربوط بضبط لغت نبود از میان حذف نمود وقسمتهای مفیده را انتخاب کرد وبدین لحاظ موسوم گشت بنصاب منتخب —

شرح

محمد حسن الخراسانی

(توضیح) حق و طبع

(رموز) مع ف

ع — اشارت بعربی بودن کلمه ف — اشارت بفارسی بودن کلمه مع — اشار

چون منظومهٔ نصاب، اخیراً برحسب تصویب مقام وزارتی در مدارس ابتدائی تدریس میشود و از طرفی هم غالب نسخ آن، مغلوط و مختلف الاسلوب بطبع رسیده بود، و البته اختلاف نسخ مطبوعه، بضمیمهٔ اغلاط فاحشه، برای معلم و متعلم، تولید زحمت مینمود، لذا محرر این سطور، باشارت جناب جلالت مآب آقای ملك زاده ریاست محترم اداره ایالتی معارف و اوقاف خراسان دام اقباله که پیوسته توجهاتی مخصوص نسبت بترویج آثار ادبی و ترقی مؤسسات معارفی مبذول میدارند شرحی مختصر، چنان که مبتدیانرا فائده بخشد نوشته، بتقدیم چنین خدمتی موفقیت حاصل کرد.

و از آنجا که بر مؤلفین و شراح عصر حاضر، لازم و بایسته است تا میتوانند صنعت سهل وممتنع را بکار برده، در تحریرات خود از ایراد حشو وزوائد دوری بجویند. نگارنده نیز، نکتهٔ فوق الذکر، را مراعات نموده، بنگارش وطبع این شرح، که خالی از اطناب ممل و ایجاز مخل میباشد مبادرت جست، آرزومندم این اثر، نزد ارباب بصر، و دانشمندان صائب نظر، مقبول و مطبوع افتد که گفته اند:

دیدهٔ انصاف چو بینا بود ☆ در شمرد گرچه که مینا بود

خاتمه، تشکرات خود را حضور مبارك رئیس معظم له تقدیم، [illegible] گذاری کارکنان معارف‌را ازدرگاه حضرت حق جل شانه

(هروی)

مُقدّمه

سخن - که شرف آدمی بآن میباشد، منثور است یا منظوم.

سخن منثور عبارتست از گفتار غیرموزونی که دارای روی و قافیه نباشد [+]

سخن منظوم - عبارتست از گفتار موزونی که دارای روی و قافیه بوده، متکلم هم قصد موزونیت آنرا داشته باشد.

سخن منظوم را شعر گویند که در لغت بمعنی فهم و داناییست و چون شاعر از روی شعور و دانش کلمات را برشتهٔ نظم، میاورد، ازاین سبب، کلام منظوم را شعر نامند. بنابر نقل بعضی از مورخین، اول کسیکه شعر پارسی گفته، حکیم ابو حفص سغدی بوده است که در حدود سنهٔ [۳۰۰] هجری میزیسته و در صناعت موسیقی مهارتی بسزا داشته است، نخستین شعری که بدو نسبت داده اند اینست: (۱)

آهوی کوهی، در دشت چگونه دودا؟ — چون ندارد یار بی یار چگونه رودا؟

[+] یا اگر هم، دارای وزن و روی بوده، متکلم قصد موزونیت آنرا نداشته باشد، شرح روی و قافیه را در جلد سوم [دستور سخن] کاملا بیان کرده ایم (۱) ولی ابوطاهر خاتونی گفته: بعهد عضدالدولهٔ دیلمی که هنوز قصر شیرین که بنواحی خانقین است بالکل ویران نشده بود، در کتابهٔ آن قصر این بیت را نوشته یافتند که بدستور فارسی قدیم است: هژیرا بکیهان انوشه بزی — جهان را بدیدار توشه بزی؛ پس بر این تقدیر، معلوم شد که پیش از اسلام شعر فارسی نیز میگفته اند [رجوع شود بتذکرهٔ دولتشاه - سمرقندی] هژیر (خوب و نیکو - انوشه [خوش وخرم]

تشبیه

بیت شعری (سخن منظوم) را مانند کرده اند ببیت شعری (خانهٔ مویی) یعنی همانطوریکه خیمه و چادر اعراب بادیه نشین، مرکب است از ستون و پوشش و ریسمان و در و میخ و غیره، سخن منظوم هم، تشکیل داده میشود از فاصله و سبب و وتد و مصراع و غیره هر بیتی را دو نیمه است و هر نیمه ای را مصراع گویند. جزء اول از مصراع نخست را صدر و جزء آخرش را عروض، نامند. وجزء نخستین از مصراع دومین را ابتداء، و جزء آخرش را ضرب خوانند، وآنچه که میان صدر و عروض، ابتداء و ضرب، واقع شود حشو نامند

ارکان شعر

ترکیب میشود ارکان، از اجزاء، که منحصرند در سه نوع: اول - سبب و آن بر دو قسم است [سبب خفیف - سبب ثقیل] سبب خفیف کلمهٔ دو حرفیست که اولش متحرک و دومش ساکن باشد: جز: از: سبب ثقیل - کلمهٔ دو حرفیست که هر دو حرفش متحرک باشد: دِخ. مِر: دوم - وتد، وآن، نیز بر دو قسم است [وتد مفروق - وتد مجموع] وتد مفروق - کلمهٔ سه حرفیست که حرف اول و سومش متحرک و حرف دومش ساکن بود: اهل. کوی: وتد مجموع کلمهٔ سه حرفیست که اول و دومش متحرک و حرف سومش ساکن بود: صفا وفا: سوم - فاصله، که آن هم بر دو قسم باشد [فاصلهٔ صغری - فاصلهٔ کبری] فاصلهٔ صغری - کلمهٔ چهار حرفیست که سه حرف اولش متحرک و چهارمش ساکن باشد: بکنی. قدمی: فاصلهٔ کبری - کلمهٔ پنج حرفیست که چهار حرف

اوّلش متحرّك وحرف پنجمش ساكن باشد : ننگري . نگذري - مثال مركّب از همه
جز رخ اهل صفا ، بكسي ننگري   از سر كوي وفا قدمي نگذري
شعر نغز مركّب ميباشد از اجزاء سه گانهٔ سابق الذكر، وگاهي هم شعر مركّب ميشود
از يك جزء (۱) فقط .

تركيب اركان

تركيب اركان شعر عقلاً منحصر است در سه نوع : اوّل - تركيب سبب با وتد : فاعلن
دوّم - تركيب وتد با فاصله : مفاعلتن : سوّم - تركيب سبب با فاصله ، وچون
فاصله ، خود مركّب است از دو سبب ثقيل وخفيف ، تركيب انرا با سبب مستحسن نشمارند
زيراكه اجتماع سه سبب متوالي نيكو نبود ومركّب از اسباب تنها نيز مطلوب نباشد
پس از اين جهت ، دو سبب خفيف را با وتد ، بجاي ان داشتند . واين تركيب
بر شش قسم صورت بندد كه سه نوع ان با وتد مجموع جمع گردد وسه نوع ديگر با وتد
مفروق ، تشكيل داده ميشود . انسه كه با وتد مجموع صورت پذيرد بدين تفصيل بود
۱- تقديم دو سبب بر وتد . مستفعلن . ۲- تاخير ان دو از وتد : مفاعيلن . ۳- تقديم
سببي بر وتد وتاخير سببي ديگر از وتد : فاعلاتن . انسه كه با وتد مفروق جمع شود از اين قرار است

---

(۱) مركّب از اسباب تنها ، تا كي مارا در غم داري - تا كي بر ما ادي خواري ، مركّب از اوتاد فقط :
چرا همي ندانم از نگار من - كه بيگنه برون شد از كنار من ، مركّب از فواصل تنها :
چكنم صنما چو دله ستدي - بكشم ز تو هر چه كني ز بدي [المعجم في معايير اشعار العجم] .

۱- تقديم دو سبب بر وتد : مفعولاتُ . ۲- تاخير دو سبب از وتد : فاع لا تن (۱)
۳- تقديم يك سبب بر وتد وتاخير سبب ديگر از ان : مس تفع لن [۲] بعضي از
عروضيين ، اين دو ركن را اعتبار نكرده اند بلكه بجاي ان دو (فعولن - متفاعلن)
را ذكر نموده اند ، باين طريق كه جزء اخر [فاعلن] را مقدّم داشته (علن فا) شد چون
وزن مهمل بود ردّ گرديد به (فعولن) ، وهمچنين جزء اخر (مفاعلتن) مقدّم اورده
شد (علتن مفا) گرديد اين وزن نيز مهمل بود ، در عوض (متفاعلن) امد . پس
مجموع اوزان حقيقةً منحصر ميباشد بهشت وزن كه دو وزن از ان پنج حرفي وشش
وزن ديگر هفت حرفي هستند بدين تفصيل . فعولن - فاعلن - مستفعلن - فاعلاتن
مفاعيلن - مفعولاتُ - متفاعلن - مفاعلتن - اين اوزان را اصليّه گويند
وديگر اوزاني را كه رجوعشان بدينها است از قبيل : فعلاتن فاعليان - مفتعلن
فع - فاع - فعول - ومانند اينها كه از زحافات وعلل حاصل ميشوند اوزان فرعيّه نامند

بحور عروضيّه

بحرهاي عروضي نوزده اند [قطعه]
رجز خفيف ورمل منسرح دكر مجتثّ   بسيط ووافر وكامل هزج طويل ومديد
مشاكل ومتقارب سريع ومقتضب است   مضارع ومتدارك قريب ونيز جديد

---

(۱) اين اعتبار . وقتيست كه ركن (فاع لا تن) از مضارع باشد نه از بحر رمل ، تا معلوم گردد كه وتد مفروق
مقدّم شده است بر دو سبب خفيف (۲) اين ملاحظه در صورتيست كه ركن (مس تفع لن) از بحر خفيف و
مجتث باشد ، نه از بحر رجز ، تا دانسته شود كه وتد مفروق فاصله است ميان دو سبب خفيف .

از بحور مذکوره [جدید - قریب - مشاکل] اختصاص دارد بعجم وطویل - مدید بسیط - کامل - وافر مخصوص میباشد بعرب و [متقارب - هزج - رمل - رجز - سریع - مقتضب - منسرح - خفیف - مضارع - مجتث - متدارك] مشترکند بین عرب وعجم

تکرار و ترکیب

هر بحری حاصل میشود از ترکیب یا تکرار رکن [بحوریکه حاصل میشوند از تکرار رکن چهارند اوّل - بحر متقارب [مثمن سالم] فعولن فعولن فعولن فعولن - دوبار (۱)

خیالت چو بر جانم آرد شبیخون ‌ ‌ ‌ ‌ شبی اشکم از دیده آید شبی خون

دوّم - بحر هزج [مثمّن سالم] مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن - دوبا

کرم با زامدی محبوب سیم اندام سنگین دل ‌ ‌ ‌ ‌ گل از خارم بر آوردی وخار از پا و پا از گل

سوّ - بحر رمل [مثمّن سالم] فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن - دوبار :

باز در پوشید گیتی تازه ورنگین قبائی ‌ ‌ ‌ ‌ عالمی را کرد مشکین بوی زلف اشنائی

چهارم - بحر رجز [مثمّن سالم] مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن - دوبار :

ای ساربان منزل مکن جز بر دیار یار من ‌ ‌ ‌ ‌ تا یکزمان زاری کنم بر ربع واطلال ودمن

این بود چهار بحری که در فارسی تشکیل داده میشوند از تکرار رکن ، بحوری که از ترکیب رکن حاصل میشوند در فارسی عبارتند از پنج بحر ، بدین تفصیل :

---

(۱) تکرار ممکن است شش رکن باشد ‌ نگارینا چرا با من نمیسازی - بحسن خود چرا چندین همی نازی

وجایز است بچهار رکن ‌ دگر کردی روا باشد - دلم غمگین چرا باشد

اول - بحر خفیف [مسدس مزاحف] فاعلاتن مفاع لن فع لان - دوبار : (۱)

ای ز دای تو ملك ودین معمور ‌ ‌ ‌ ‌ شب این روز ومانم ان سور

دوم - بحر سریع [مسدس مزاحف] مفتعلن مفتعلن فاعلان - دوبار

اگر بحول حال جهانیان نه قضا است ‌ ‌ ‌ ‌ چرا مجاری احوال بر خلاف هوا است

چهارم - بحر منسرح [مثمن مزاحف] مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن دوبار

راه سخن بسته شد فکر سخن ساز را ‌ ‌ ‌ ‌ پردهٔ حیرت گرفت چشم نظر باز را

پنجم - بحر مضارع - [مثمن مزاحف] مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات - دوبار

ای خط بدور مهر رخت دود مشعله ‌ ‌ ‌ ‌ با روی تو برایت نور است بسمله

پنج بحر دیگر است که حاصل میشوند از تکرار و ترکیب رکن وبا اینکه انها باعراب اختصاص دارند عجمها نیز ، بر ان اوزان ، شعر گفته اند بدین ترتیب :

الف - بحر کامل [مثمن سالم] متفاعلن متفاعلن متفاعلن متفاعلن - دوبار :

بصنوبر قد دلکشت اگر ای صبا گذری کنی ‌ ‌ ‌ ‌ بهوای جان حزین من دل خسته را خبری کنی

---

(۱) در ابتداء این شعر، خبن است یعنی حرف دوم رکن (فاعلاتن) حذف شده است : خبن یکی از اقسام زحافات است - زحاف در نزد ارباب عروض ، عبارتست از تغییری که عارض میشود اوزان اصلیه را تا حاصل گردد موازین فرعیه ، ورکنی را که زحاف در ان واقع میشود مزاحف نامند :

زحاف را مفرد باشد یا مرکب ، اقسامیست بیشمار که بعضی از انها در ضمن شرح بحور باقتضای مقام ذکر خواهد شد [بقیه در کتاب (المعجم) وغیره مبین است] :

دوم. بحر وافر [مسدس سالم] مفاعلتن مفاعلتن مفاعلتن - دو بار:

خوش ان سحری که آه شبم کند اثری — نه ز راه وفا، بسوی منت فکند نظری

سوم - بحر طویل [مثمن سالم] فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن - دو بار:

چه گویم نگار دینا که با من چها کردی — قرارم، ز دل بردی، ز صبرم جدا کردی

چهارم - بحر مدید [مثمن سالم] فاعلاتن فاعلن فاعلاتن فاعلن - دو بار:

بیوفا یار اگهی، یاد غمخوار بکن — عاشق بیچاره را، چاره کاری بکن

پنجم - بحر بسیط [مثمن سالم] مستفعلن فاعلن مستفعلن فاعلن - دو بار:

چون خار و خس افتاده ام در رهت — باشد که بر حال من، افتد نظر ناگهت[2]

فائدة

تقطیع، در لغت بمعنای بریدن وجدا کردن است ودر اصطلاح عبارتست از اینکه اجزاء بیت را از هم جدا نموده، بر اسباب و(اوتاد) و فواصل قسمت نمائیم تا هر جزئی از اجزاء شعر مقابل گردد با جزئی از تفاعیل بحری، باین معنی که سبب، در مقابل سبب، وتد، در مقابل وتد و فاصله، در مقابل فاصله افتد [چنانکه از امثله گذشته فهمیده میشود].

(1) مقصود از سالم، اینست که در ارکان شعر زحافی واقع نشود (2) بعضی از متکلفان عجم، برنه بحر سابق الذکر، بحور [جدید - قریب - مقتضب - مشاکل - متدارک] را افزوده اند وابن بحور پنجگانه را بحور دخیله، موسوم نموده اند (رجوع شود بکتاب المعجم).

خصوصیات تقطیع

برای مزید بصیرت، بعضی از خصوصیات تقطیع را در اینجا ذکر مینمائیم. ۱- در تقطیع، معتبر نوع حرکت است نه شخص حرکت، بنابراین امثال: سَحاب. سُبات. کِتاب. هم بر وزن فعول تقطیع میشوند.

۲- در تقطیع، تنوین مطلقا بجای یکحرف محسوب میشود ودر خط عروض (برخلاف رسم الخط معمولی) بصورت نون نوشته گردد: عظیمٌ (فعولن) ۳- نون ما قبل ساکن در حشو ساقط میشود هرگاه باثباتش احتیاجی نباشد: ای ساربان منزل مکن اما نونیکه در ضرب و عروض واقع میگردد بحال خود باقی ماند: اشك بر رخساره من شد روان (فاعلاتن فاعلاتن فاعلات)

۴- کسرهٔ اضافه، ممکن است در تقطیع بجای حرفی شمرده شود: ز لعل تو با چاشنی شربت جان (فعولن فعولن فعولن فعولان) وهمچنین است کسرهٔ غیر اضافه: چو مردی چه سیراب وچه تشنه لب (فعولن فعولن فعولن فعو) محل شاهد چه دوم است ۵- هاء مختفی هرگاه در حشو واقع شود در مقام تقطیع، حذف میشود: خسته دلا تا بکی افسردگی (مفتعلن مفتعلن فاعلن).

۶- حرف تا، اگر حرف ما قبلش از حروف ردف زائد (رجوع شود بدستور حسن) بود حذف میشود وقتیکه در ضرب یا عروض اتفاق افتد: از سر مهر تو دلم برخاست. وبجای حرف متحرك بشمار آید هرگاه در حشو واقع شود: من بمهرت دست بردم.

۷- حرف ذال وحرف یاء در تقطیع ساقط گردند اگر ساکن باشند وبعد از حرفی بیایند که ما قبل آن حرف علت بود: کار در بر داشت کار او بگذارد - ایضا: چو گشتاسب را داد لهراسب تخت

۸- همزهٔ وصل وقتیکه در وسط مصراع واقع شود ممکن است حرکتش را بما قبل نقل داده، در این صورت خود آن در تلفظ و تقطیع ساقط گردد: نه در اختر حرکت بود نه در قطب سکون - گر نبودی بزمین خاك نشینانی چند.

کتاب
نصاب منتخب

بسم الله الرحمن الرحیم

قطعهٔ اولیٰ بحر متقارب [مثمن مقصور]

بجرِ تقارُب، تقرّب، نمای	بدین وزن، میزانِ طبع، آزمای
فعولن فعولن فعولن فعول	چو گفتی بگو، ای مهِ دلربای
اِلٰه است واللّٰه و رحمٰن، خدای	دلیل است و هادی، تو گو رهنمای
محمّد، ستوده، امین، استوار	بقرآن، ثنا گفت، وی را، خدای
صحاب است، یاران و، آل، اهلبیت	که اسلام و دین شد از ایشان بپای

[متقارب] اسم فاعل مأخوذ است از تقارب، یعنی بیکدیگر نزدیک شدن، چون اسباب و اوتاد در این بحر هم نزدیک میباشند از اینجهة موسوم گشته است بمتقارب، چه بعد از هر وتد مجموعی سبب خفیفی مذکور میباشند - مثمن خوانند بعض اینکه بنیانش ترکیب شده از هشت - مقصورش نامند، زیرا که دارای زحاف قصر بود. قصر با اصطلاح ارباب عروض، حذف حرف ساکن از سبب خفیفی است که در آخر رکن واقع شود با اسکان حرف اول از سبب: فعولن فعول، فاعلاتن (فاعلات)، مفاعیلن مفاعیل، [اهلبیت] خانواده مقصود خانوادهٔ عصمت و طهارت باشد

سما آسمان، ارض و غبرا، زمین	محل و مکان و مقام است جای
سقر، دوزخ و، نار آتش، ولی	چه؟ جنّت بهشت، آخرت، آن سرای
رِیه شُش، قفا، چهره، وجه، روی	فخذ، ران، عقب، پاشنه، رِجل پای
شفه، لب، لسان چه؟ زبان، فم دهان	ید و جارحه؟ دست و، حلقوم، نای
رجل، مرد و، مرأة، زن و، زوج جفت	غنی مالدار است، مسکین، گدای
فرس، اسب، بغل، استر و، سرج زین	بعیر، اشتر است و، جرس، چه؟ درای
قناة است کاریز، عذب، آب خوش	چه؟ ینبوع، چشمه، حماء است، لای

[ولی] از کلمات مفرده است مخفف لکن رجوع شود بد سنو رحمن، شش جگر سفید که آنرا مرد هنة القلب گویند [قفا] پس گردن و قفا گران کنایه است از مردمان مظلوم (جرم) محلهٔ بوده است در نیشابور و هم نام شهری نزدیک کوفه بمعنای پس گردن در کتب لغت دیده نشده شاید لفظی باشد مخصوص الاستعمال بقوم (نای) در اینجا بمعنای گلو است [مرأة] مؤنث مرء مثلث المیم بمعنی مرد باشد و از لفظش جمع نسبته نسوه (زوج) اطلاق می شود بزن و شوهر چه هر یک از آنها جفت است از برای دیگر قال تعالی وَاِنْ اَرَدْتُمْ استبدال زوج [مسکین] بفتح و کسر هم کسی است که مالک قوت یوم خود نباشد لکن فقیر نسبة حالش بهتر است [جرس] زنگ شتر است اما درای، اعم است از زنگ شتر و قاطر و غیره یعنی زنگ را گویند که با کاروان بود همچو نوای نی زدل غم ببرد که بادها کم شده و شنیده ام زمزمهٔ درای را [قناة] چند بن حلقه چاه که در پهلوی یکدیگر در زیر زمین حفر میکنند بعض اینکه آبها بهم متصل شده اجرا در روی زمین جاری گردد [کاریز] مخفف کاه ریز است چون بعض آزمایش جریان آب، کاه در قنات میریزند از این رو کاریزش نامیده اند.

کران، عود و بربط، وتر، شرعه، رود | ولی صنج، چنگ است و، مزمار، نای
بلد، کوره را، شهر، ران، شهر را نام | دگر، وتر، را، طاق دان، طاق را
ثمن، چه؟ بها و، بها، دو شنی | ثبور است، ویل و، ثبور، ویل وای
هذی، راستی، کذب، و فریه، دروغ | عفیف و حصور و ورع، پارسای
عیون، شورچشم و، بلید است، کند | بود لوذعی، المعی، تیز رای
حقیق و جدیر و قمین و حری | سزاوار، ها، گیر، و ادخل، درآی
تعب، رنج و را، علت و قرح، ریش | وجع، درد، حمی، تب، و ذیل، پای

[عذب] آب خوشگوار [حماء] بوزن فرس، مدش برای ضرورتست [لای] گل تیرهٔ بدبو که در بن حوض وجوی آب باشد و بمعنای باران هم آمده. سعدی. امروز بایداد کرمی میکند سخا. فردا که تشنه مرده بود لای گو مبار [کران] صنج [عود] قسمی است از ساز [بربط] لفظی است مرکب و معرب، نوعی از ساز را گویند که شبیه باشد بسینهٔ مرغابی [وتر] بمعنای شرعه که عبارتست از او تار بربط [رود] نوعی است از ساز و بمعنای فرزند و نهر نیز آمده. فردوسی در وصف رود هیرمند گوید: مه فرودین و سر سال بود لب رود عشر تگه زال بود [طاق] نخستین محتمل است معرب تای باشد بمعنای یکتا که در مقابلش جفت نباشد ولی طاق دومین عربیست یقال: طاق نعل و طاقهٔ ریحان. و طیلسان را هم گویند. طاق ازرق کنایه است از آسمان و فلک [بها] اول، مقصور است و ثانی ممدود، بمعنای حسن منظر [ثبور] هلاک و اهلاک [ویل] بمعنا حلول شر. ترجمان برای تفسیر بلازم معنی باشد [وای] آه و ناله [شورچشم] کسیکه چشم زخم وارد آورد [بلید] کندرو و کندذهن [تیز رای] تیزهوش و زیرک :

عفرناة و، هیصم، چو هرماس، شیر | صریمه، عزیمه، چو اندیشه، رای
خرد را، لقب، لب و نهیه است و، حجر | دها و ذکا، زیرکی، عقل، رای
تعلم، بیاموز و، اعلم، بدان | ترحم، ببخشای و، اسحق، بسای
تکلم، سخن گو، تکرم، ببخش | تضرم، برافروز و، زد، برفزای

قطعهٔ دوم — بحر مجتث — [مثمن مخبون مقصور]

زهی! بگلشن جانها، قد تو، سرو روان | رخ تو، بر فلک دلبری مه تابان
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات | بگوی، مجتث، این بحر را، و خوش برخوان

[سزاوار] شایسته [ها] اسم فعل بمعنای امر [درای] از در داخل شو [را] بمد بمعنای درد و رنج [ریش] بیاء مجهول یعنی زخم و جراحت و شوربای غلیظ را هم گویند و بیای معروف بمعنای پر مرغ و اصلاح امر باشد و عربیست [ذیل] پایین دامن [عفرناة] ماده شیر را گویند [شیر] بیاء مجهول و شیر خوردنی بایاء معلوم بود [هرماس] بچهٔ پلنگ را نیز گویند [صریمه] بمعنا [عزیمه] باشد که عبارتست از ارادهٔ ثابت، ترجمهٔ اینده و با ندیشه، مجاز باشد چنانکه بتفسیر عقل، برای از همین قبیل است. و عزیمه بمعنی افسون هم آمده که جمع بسته میشود بر عزائم [دها] ممدود الاصل است بمعنا زیرکی همچون [ذکاء] ولی دها، مکر و حیله را نیز گویند [برافروز] روشن کن [مجتث] اسم مفعول از اجتثاث بمعنا از ریشه کندن، چون مسدس این بحر از بحر خفیف برکنده شده از این جهت نامیده، چه، ارکانشان یکیست و اختلافشان در اینست که مستفعلن در مسدس مجتث بر فاعلاتن مقدم باشد و در بحر خفیف موخر [مخبون] مشتق است از خبن که باصطلاح انداختن حرف دوم رکنی است که اولش سبب خفیف بود: فاعلاتن ـ فعلاتن. مستفعلن ـ مفاعلن. معنای قصر انفا گذشت .

مسمّط

لف و نشر مرتب

ضیاء و نور و سنا، روشنی، اُفُق چه؟ کران — فتی، خفیف، جوان و سبک، ثقیل، گران

ذهب، زر، است و حدید آهن، و رصاص ارزیز — لجین، سیم، و زجاج آبگینه، معدن، کان

نحاس، صفر، مس و روی، آنک است سرب — حُلی است زیور و غالی، گران رخیص ارزان

جراز و سیف و حسام است و عضب و صارم تیغ — مِجَن و جُنّه، سپر، سهم، تیر و قوس کمان

عَصَب پی و یلبه، جوشن است و درع زره — وَهَق، کمند، و ولی، نصل و معبله پیکان

عجاج و نقع و قتام و هباء و هیج، غبار — کلوم، خستگی و موت، مرگ، و مِرّه، توان

[گَران] بفتح کاف تازی بمعنا کنار، مقصود کنار آسمان است که از آن تعبیر میشود بافق حقیقی [گِران] بکسر کاف تازی ضد سبک و ارزان و بضم کاف عجمی بمعنا دشوار و کند در کوشده . غضایری : یک گران از کشت زار خویشتن بهتر از صد خرمن مال کسان [اذیز] قلع که فلزیست معروف [سیم] نقره [نحاس] مس سرخ گداخته [صُفر] مس زردی که در معدن بی گداختن متکون شده و بآزمایش آتش سیاه نشود و آنرا بواسطه خودروئی مس رست ودرو نامند . ولی از بیانات صاحب فرهنگ ناصری معلوم میشود که صفر، اطلاق میشود بر فلزی زرد رنگ (برنج) که آنرا یونانی طالیقون و بتازی شبه، نیز گویند زیرا که در رنگ مانند طلا باشد [سرب] مخفف اُسرب و آنرا بهندی سیسا گویند [حُلی] جمع حَلی در اصل حُلوی بود پس از اعلال و ابدال ضمه ما قبل یا بکسره حُلی شد . ترجمه جمع بمفرد مجاز باشد [تیغ] شمشیر و بمعنا استره حجام و بلندی کوه نیز آمده [پی] تسمه مانندیست که آنرا بر کمان و دم اسب و بر جائی از تیر که پیکان در آن مینهند بپیچند [یَلَبَه] درعی است یمانی از پوست و فولاد و قسمی از پوشاک سربازان گویند که از پوست ترتیب داده میشود [جوشن] بمعنای درع و بمعنای سینه نیز آمده [پیکان] آهنی که بر سر چوب تیر و نیزه نصب کنند (بقیه ترجمه در صفحه هفتم) .

خُشاشه، باقی جان و عُراضه، راه آورد — قُراضه ریزه زر و رِبح سود و خُسر زیان

یغوث و نسر و یعوق است و یعل و وُدّ عُزّی — سُواع و لات و مناة است، نامهای بتان

صنم چو نُصب و نُصُب دان و جبت و بُد طاغوت — وثن، بت و وثنی، بت پرست و اِلّ پیمان

چه عَود و شاف و ناب است و ثِلب ناقه پیر — أفیل و حاشیه و حشو، اشتران جوان

هدف، نشانه، غرض هم، خَتیعه زهگیر — وَتَر، زه، امکو، معراض، تیر گز میدان

یتیم، بی پدر است و لطیم، بی ابوین — سویق، پِست، بود، الیه، دُنبه قوچان

[خستگی] یعنی خراشیدگی و جراحت خوردگی [توان] بضم تاء مثناة بمعنا قدرت و توانائی و از اینجاست که صاحب قدرت و مکنت را توانگر میگویند . سعدی : توانگری نه بمال است نزد اهل کمال که مال تا لب گور است و بعد از آن اعمال [راه آورد] که آنرا راه آورده و سوغات نیز گویند چیزیست که بعنوان هدیه برای دوستان از سفر آرند : دست تهی نیامد گردون بخدمت تو ـ مه بر طبق برآورد بر شرط راه آورده [نامهای بتان] یعنی هر یک از این الفاظ نام بتی بوده است مخصوص بقومی بدین تفصیل [یغوث] معبود قبیله مذحج [نسر] خدای ذی الکلاع در زمین حمیر [یعوق] بت قوم نوح [یعل] معبود قوم یونس [ود] بفتح وضم [عُزّی] بتشدید معجمه معبود طائفه‌ای از قیس [سُواع] بضم و فتح سین مهمله بتی بوده است معروف در زمان حضرت نوح و همچنین [لات ـ مناة] که نام دو بت میباشد [وثنی] منسوب بوثن [غرض هم] یعنی این نیز بمعنا نشانه است [زهگیر] انگشتانه مانندیست از استخوان و شاخ که در ابهام کنند و زه کمان بدان گیرند پس از کشیدن تیر را پرتاب نمایند [تیر گز] نوعیست از تیر بی پر و پیکان که دو سر آن باریک و میان آن کلفت باشد [پِست] بکسر باء فارسی بمعنا آرد بریان کرده . نظامی : منم روی از جهان در گوشه کرده کفی پست جوین را توشه کرده [الیه] مطلق دنبه است . تخصیص از باب ضرورت میباشد . زیرا که الیه، در لغت برآمدگی عجز را گویند مطلقا

قطعهٔ سوم بحر رمل [مثمن محذوف]

ای نگار یکی میانت، همچو موئی در کمر
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن
جید، گردن، صدر، سینه، رکبه زانو، راس سر
عرش، سقف و بیت خانه، کحل سرمه، دمل دبل
ذئب و سرحان، بید گرگ و سمع بچش، فاره موش
عین چشم و انف بینی، حاجب ابرو، شعر مو
هدنه صلح حرب جنگ، یوم روز و لیل شب

غنچه از رشک دهانت میخورد، خون جگر
خیز، از بحر رمل این قطعه را، برخوان زبر
ثوب جامه، رزق روزی، زاد، توشه، باب در
حسن خوبی، قبح زشتی، جاف خشک و رطب تر
حیة مار و حوت، ماهی طیر، مرغ و ریش پر
نقی مغز و، شحم پیه و، اذن، گوش اطروش کر
غیظ، خشم و ضحک، خنده، حکه، خارش نقبه گر

[رمل] بمعنا حصیر بافتن است. چون وتدها این بحر، در میان سببها خفیف واقع شده است گوئی مانند نیهای حصیر میان ریسمانهای بر آمده، بیکدیگر بافته گردیده [محذوف] مشتق است از حذف، و آن عبارتست از اسقاط سبب خفیف از آخر رکن: فاعلاتن. پس از انداختن سبب خفیف میشود فاعلا بعد در آن میکنیم بودن مستعمل میگردد فاعلن [جاف] بتشدید فا اسم فاعل بمعنا خشک شونده [بید] بمعنا شیر هم آمده: [سمع] بچهٔ گرگ از کفتار [بچش] مخفف بچه اش [طیر] هر حیوان بالدار، تخصیص محض ضرورتست: [خارش] خار خار بدن و کنایه از تأثر خاطر و خلجان قلب نیز آمده. جامی، از خار خار عشق تو- در سینه دارم خارها هر دم شکفته بر دلم زان خارها گلزارها [گر] که آن را بتازی جرب نیز گویند مرضی است مسری که موهای بدن را بریزاند و بدن، خاصه انگشتان خارش کرده، مجروح گردد. و بمعنا مراد و مقصود هم آمده است حکیم سنائی: کار بی علم، کام و کر ندهد - تخم بی مغز، بار و بر ندهد.

شارق و شمس ذکاء و یوح و بیضا، آفتاب
نیک صحبت قبله، بوسه، مهر کابین خدن دوست
حنطه گندم، دخن ارزن خبز، نان و، لحم گوشت
لجه و دام و یم و بحر، دریا، قعر، تک
شط و شاطی، ضفه، طرة، عدوه و ساحل کنار
شنشنه هجیر و شیمه، دیدن و داب است خوی
کوه، روزن، غرفه، بالاخانه، سده، پیشگاه
مشمش و سمسم چه؟ زردالو و کنجد را، شمار
بز جامه، ستر، پرده، رقعه، پاره، رشا، رسن

سام و تبر و عسجد و عقیان و عین و نضر زر
زوج، شوی و زوجه، زن عزهاه، سست و، فحل نر
اصل، بیخ و، فرع، شاخ و، بذر تخم و، قطف بر
فیل پیل و بق، پشه، ظبی و حمار، آهو و خر
مزرعه، جاره، کلاته، زار و حارث برزگر
غیث باران، ثلج، برف و، ثاد، نم، مبلول تر
سکه، کوچه، درب، دروازه است، معبر رهگذر
فاکهی میوه فروش و، مغزلی، زان دوکگر
الظهاره، ابره دان، والبطانه، آستر

لف ونشر مرتب

لف ونشر مرتب

[نیک] مضاجعت، تفسیر بصحبت، ترجمه بلازم معنی باشد [کابین] در کاوین نیز، مهر المسمی است که حین عقد برای زنان معین میگردد و از آن تعبیر نمایند بصداق [زوجه] زن شوهردار [عزهاه] مرد یکه مائل بنکاح و مضاجعه نبود [بر] اینجا بمعنی میوه است [تک] بمعنی بیخ و بن آب و تکاب بوزن سحاب، زمین آب کند را گویند [ساحل] کنار دریا [کلاته] قلعه و دهی که بر بلندی ساخته باشند و بمعنا محله نیز آمده [برزگر] بتقدیم مهمله بر معجمه، زارع و کشاورز را گویند [روزن] و روزنه نیز، رخنه و سوراخ را گویند بیاره پاره دلم پر تو جانان تافت - چنانکه نور مه و مهر تابد از روزن [بالاخانه] یعنی خانهٔ بالائین [پیشگاه] صدر مجلس را گویند و بمعنای کرسی و صندلی که در پیش تخت نهند آمده [درب] در بزرگ کوچه [دوکگر] یعنی دوک ساز، و آن آلتی است که بدان ریسمان بافند - گر از ادوات حرفه است

زبره، دان، یکپاره آهن، کِسره دان یکپاره نان — جذوه دان یکپاره آتش، فِلذه، یکپاره جگر

حبر آمد، چه؟ سیاهی، محبره، آمد، دوات — دمع، را دان، آب چشم و چه؟ قمح، باشد گندم

جمع و طِنس و شبذمان وادرس، باشد، نام گرد — فرض و عجوه، نام خرما، شرق و شارق، نام خور

قطعهٔ چهارم

بحر مجتث [مثمن مخبون مقصور]

زهی اطراوت روی تو، گل همیشه بهار — قد تو، در چمن حسن، سرو خوش رفتار

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات — بگوی، مجتث، این بحر را و کن تکرار

قرابیس، چنبر و کمّ، آستین و، سِبّ دستار — چه؟ ذیل، دامن جامه است، تکه، بند ازار

کثیر، بسیار و، وافر، تمام و ناقص، کم — قلیل و نزر و یسیر، اندک و، حساب شمار

قطاب جیب و سراویل، ازار و، خف موزه — عتاد، ساز ده و، جسر، پل، زمام مهار

[زبره] قطعه ضخیم از آهن [جذوه] بتثلیث جیم آتش رخشنده که بپارسی آنرا اخگر گویند [فلذه] بکسر فا و بذال معجمه پاره ای از گوشت و طلا و غیره، تخصیص، از باب ضرورت است [دوات] امه [کدد] یعنی کددگاه [قرابیس] حلقه ایست از چوب و غیره که بسته میشود بسر ریسمان و بمعنای قبل هم آمده [چنبر] محیط دایره را گویند مطلقا دایره حلقه باشد یا غیر آن. فرخی: زلف تو از مشک ناب چنبر چنبر - روی تو از لاله برگ خرمن خرمن [سب] بکسر مهمله عمامه [دستار] شال سر که همان عمامه باشد و مرخمش دستار است. کمال اسمعیل: بسکه میشویم و همی کوبیم - جبه خویشتن و دستار را. بریزه ریزه شدی نوخم گدین (چوبیست که گازر آن بدان جامه کوبند) پوشیم گر بودی از خارا [تکه] بند ازار [بند ازار] بند شلوار [جیب] گریبان پیراهن و غیره [عتاد] سامان سفر و اهبت آن و بمعنا ضیافت هم آمده. فردوسی: سر شترها همانگه زدن باز کرد - دد و دام را از نفس ساز کرد [مهار] چوبی که در بینی شتر کرده بریسمان بندند. سعدی: لگام بر سر شیران کند صلابت عشق - چنان کشد که شتر را مهار در بینی.

مدینه و بلد و مصر، شهر و، سور، ربض — چنانکه معسکر، لشکرگه است و حصن حصار

صحیفه، نامه، قلم، خامه دان، سکین، کارد — خیاط و مخیط، سوزن، چه؟ خرت و سم سوفار

لبیب عاقل و، غمر و غبی و غافل، گول — شقیق، دادر و رفیق و صاحب، یار

حدیقه، باغ و، خشب، چوب، خوخ، شفتالو — سفرجل، آبی، و تفاح، سیب و، رمان، نار

عقور، کلب گزنده، جمل، شتر، باشد — شمله، تیز رو است و، طلیح، مانده ز بار

عقار و قهوه و راح و مدام و قرقف، می — کمی، دلاور و، فارس سوار و، صید، شکار

احد یک و عشره، ده، مائه، صد، اثنان دو — ثلث و خمس، سه و پنج و، اربع است چهار

ولیک، ستة و سبعة، ثمانیة، تسعة — شش است و هفت دگر هشت و نه چه؟ الف هزار

[ربض] پیرامون بارویی دور شهر [حصن] هر مکانی که انسان در آن از شر خصم ایمن ماند [حصار] مصدر بمعنا احاطه کردن بدشمن و بمعنا جای کوچک شتر نیز آمده [سم] مثلثة السین، سوراخ سوزن و مانند آن [سوفار] و سوفال نیز، بمعنا سوراخ سوزن و دهانه تیر که چله کمان را در آن بند کنند و ظرف گلی را هم سوفال و سفال گویند [گول] ابله و نادان [شقیق] برادر پدر و مادری [دادر] برادر بلغت ماوراء النهر. انوری: اندران وقت که تعلیم همی کردم مرا - دادری چند کرت مدخلها شاء الله نام کتابیست، [آبی] به [عقور] گزنده از هر حیوان، اختصاص بسگ ندارد [شمله] شتر تندرو [طلیح] شتری که از حرکت بار برداشتن فرو مانده باشد و بتعب افتد [دلاور] مخفف دل آور بمعنی پردل و شجاع [فارس] اسب سوار [عشره] باید دانست که اسماء اعداد، مجرد باشند از تا یا مختوم گردند بتا در معنی آنها تفاوتی حاصل نشود لیکن نظر بقواعد نحویه مورد استعمال شان فرق دارد چنانکه کیفیت استعمال شان نیز متفاوت است مثلا از سه تا ده برای معدود مذکر، عدد مؤنث آورده میشود: ثلثة رجال و برای معدود مؤنث، مذکر: اربع لیالی

لف و نشر مرتب

غَرَب، پَد است و، صَنَوبر، ناژو، خِلاف، بید و — چه؟ نخل خرما، فِرصاد، توت و، دُلب چنار

وَرَق چه؟ برگ درخت است و، غُصن، شاخ درخت — چه؟ دوحه، بیخ درخت و، عَشا، اسپیدار

چه؟ طلح و خمط، درختان خار، با موز آمد — چه؟ اَثْل، شوره گز و، شوک، خار و، سِدر، کُنار

نَمَد، لُباده بود، مال پر نهاده، لُبَد — پلاس، حِلس، درخت و زمین و آب، عَقار

شَمامه، عطر بود بوی و، بویدان، جونه — بمدّ و قصر، تو ماورد را، گلاب شمار

تَصافُح است، گرفتن چو دست یکدیگر — تَعانُق است، گرفتن کنار و، حِجر، کنار

رَجیع، شُسته، دِمَن، شوخگن، بَرَنج، بِجِر — ذَلول، رام و، وَسِن، خفته و، یَقِظ، بیدار

[پد] بفتح بای عجمی درختی را گویند که بار ندهد و بضم با، چوب پوسیده ای که آن را آتشگیره کنند و بفارسی پد پود نیز خواتاش گویند [ناژو] و ناجو نیز، درخت صنوبر [بید] درختی بی میوه ایست معروف و بمعنای کرمی که جامهٔ پشمین و کاغذ بخورد نیز آمده [نخل] درخت خرما [چنار] بفتح جیم پارسی درختی است معروف و شعرا برگش را بکف دست گشاده مانند نمایند. مؤلّف: هر دست و هر زبان که در آن نیست نفع خلق ـ غیر از زبان سوسن و دست چنار نیست [اشجار] مرنج شاخه [دوحه] درخت بزرگ [عشا] مخفف عیشا [اسپیدار] مخفف اسفیدار نوعی است از درخت بید [موز] بفتح میم میوه ایست در هندوستان بزرگی بادنجان و بضم میم کوهیست در مازندران [شوکر] قسمی از درخت گز است که در زمین شوره روید [کنار] میوه ایست سرخ و تنک شیرین و نازک در هندوستان شبیه بعناب ولی از آن بزرگتر. و بهندی آن را بیر نامند [لُباده] بفتح لام، عبارتست از جامهٔ بارانی (شنل) و لباده نیز گویند. مؤلّف: دهند گنج روان و برند رنج روان ـ دهند جامهٔ اطلس برون برند لباد [بویدان] جای بو که همان عطردان باشد [ماورد] مخفف ماء ورد یعنی آب گل که گلاب باشد [شوخگن] چرکین [کنار] آغوش [ذلول] شتر رام را گویند.

لف و نشر مرتب

بَطین، بزرگ شکم باشد و حزین غمگین — بَشیر، مژده دهنده، حَمیم، جمع حِمام

عَوان و ثَیِّب، کالِم، عَروب، شوهر دوست — قِرام، پردهٔ باریک دان. سَقَم، بیمار

قبیل و امّت و عُصبه، چو رهط و فرقه گروه — چنانکه، اَیم و حُفاث، اسود است، ارقم مار

مُراح، جای شتر، مَربِض است، جای غنم — کِناس دان و، وِجار، این آهو و کفتار

قَصیم، دان، جوخر، مَعلَف، آخور و آری — عَلیقه، توبره، نشوا و جِرّه چه؟ نشخوار

قطعهٔ پنجم — بحر مجتث [مثمن مخبون مقصور]

بریز از صدف خاطر، ای هنر پرور — ز بحر مجتث دلکش، سفینه های گهر

مَفاعِلن فَعِلاتن مَفاعِلن فَعِلن — بخوان ز بعد وی این قطعهٔ نصاب ز بر

قریب و دُکن و جِهم است خویش و، ابن پسر — وَلید و طِفل، بچه، اُمّ و والده، مادر

رَحِم، قرابت و زهدان بود، خَتَن داماد — چنانکه، صِهر خَتَن، والد و اب است پدر

[مژده] خبر خوش [عوان] زن شوهر دار را نیز گویند و بمعنای زمین باران خورده و میانه سن از هر چیز، هم آمده و در معنای جنگ سخت نیز استعمال شده: ما تنقم الحرب العوان منّی [کالم] بضم لام، زنی را گویند که شوهرش مرده یا از آن طلاق گرفته باشد [اَیم] مار نر و بکسر همزه و تخفیف یا نیز آمده [اُدحیّ] بفتح همزه و کسر مهمله و یاء مشدده و ادحیه نیز بمعنای بستن گاه چهارپایان [جِرّه] بکسر جیم و بفتح نیز آنچه که شتر و گاو و گوسفند خورده باز از معده بیرون آرند و مجدداً بعد از خاییدن فرو میبرند [زهدان] جای زه یعنی بچه دان [قرابت] خویشاوندی [صهر] بمعنای قرابت و مصاهرت است ترجمه بلفظ خسر از باب مجاز باشد [اب] در تثنیه گویند ابوان یعنی پدر و مادر، و این از باب تغلیب است

ذکی است، پاک و خفی، مهربان، ختنی — جلی پدید و، نبی و، رسول، پیغمبر

ملک فرشته، فلک، چرخ و، مشتری برجیس — شهاب کوکب و دری و نجم چه؛ اختر

فلق سپیده، شفق، روشنی در اول شب — ربیبه دختر زن، بنت وابنه، دان دختر

حمل بره، بقر و ثور گاو و، عجل بچش — مراره زهره، طحال و، کبد، سپرز جگر

بعید دور و، وراء، پس، امام پیش و وسط — میانه، وسط میان، تحت، زیر و، فوق، زبر

سوا، دست برنجن، چو پای را خلخال — وشاح و عقد، حمایل، رغاث وتاج، افسر

[شهاب] بکسر معجمه شعله از آتش افروخته و بفتح بمعنای شیری که دو ثلث آن اب باشد [دری] بتثلیث دال مهمله ستاره درخشان. [نجم] تا الف ولام هرگاه استعمال شود، مقصود ستاره ثریا است [بچش] مخفف بچهاش گوساله [مراره] بفتح میم ظرفی است کیسه مانند متصل بجگر سیاه که در آن خلط صفراء است از هر جوانی جز شتر مرغ و شتر [سپرز] گوشتی است چسبیده بپهلو که در طرف چپ از شکم انسان و دیگر حیوانات [وسط] بتحریک مهمله ما بین دو طرف هر چیز را میگویند مانند ما بین حد شرک ما بین دو عبادت و در میان دو جزو بطور کلی هرگاه مقام صلاحیت نداشت لفظ بین را در جا کلمه وسط گذارد هم بتحریک خوانده میشود بمثال: هو في وسط القوم والا يكون هذا وسط الحبل [سندان] آلتی است که آهنگران روی آن آهن کوبند و از الفاظ دخیله است و بمعنای بکوبید در نیز آمده فرخی: بوده‌ام بکوبد سنگ ترک خوبش ... سخن چون سندان [پتک] چکش آهنگران که بسازی مطرقه نیز گویند. فردوسی: بگردان برآورد گرز گران همی کوفت چون پتک آهنگران [دست برنجن] بضم باء و راء حلقه ایست از طلا و نقره و برنج که برای زینت دست کنند نون برنجن از علامات نسبت است [وشاح] بضم فاء و با دوجه ایست عریض قلاده مانند که مرصع میشود بجواهرات و زنان آنرا میان دوش و پهلو کامشان بندند [عقد] قلاده [حمایل] علاقه السیف [رغاث] جمع رعثه بمعنای گوشواره بمعنای تاج نیامده و ممکن است بمحل توجه مستبشعی بود..

یکی، نخستین، ثانی، دوم، آخر، پسین — نقیض اولی، اخری، وآخر است، دیگر

قبض کرنه و، بلغی، قباو، ربطیه، دکو — نصیف، هست خمار است و، مقنعه، معجر

اجاج تلخ و، نعند، بیمزه است، ملح شور — فراف، عذب و، زبیب و اصف، مویز و کبر

شراره، خدره، بود مارج وشواظ و لهب — زبانه، نجم چه، انگشت، رماد، خاکستر

عجین خمیر و، دقیق، آرد دان، نخاله سبوس — ادام نانخورش، قند و، سکر است، شکر

خزام تنگ و، ثفر پاردم، لجام، لگام — عنان، دوال دوی و، منطق و، نطاق، کمر

دکاز و، کنز بود گنج و، صیرفی، صراف — سنوقه، سیهنه و حداد و، قین، آهنگر

تشافوق، لب ادری، هباد، افتاده — جبهه چو و جهه و شطر است، بیجو، شقه سفر

نکیم کنک و، ذریعه، وسیله، مرجل دیگ — ندف نیم شنیده، شناس و، قذد، خطر

عقیم و عاقر، نازاد و، حامل، آبستن — مجره، کاهکشان، خط استوا، محور

[نخستین] بضم نون از جمله اعداد ترتیبی است [کرنه] پیراهن معرب قرطه است و بکسر کاف علفی است که از آن جاروب بندند و بفتح کاف قطعه ایست از زمین زراعت شده [دکو] بفتح مهمله و دکوه و دکوک نیز جاده و بکلمه مکیخته و بمعنا که بار هم آمده [معجر] بکسر میم چهارقد [کبر] بفتحتین معرب کودان نباتی است که در مربا مطبوخات داخل کنند و آش را که از کود پزند کودوا و کودبا گویند [نانخورش] یعنی خورش نان (ننان) نوار یست که زین را بر پشت اسب محکم کنند فرخی چو گور تنگ شود بر حذر چهار فراخ هر اترمیا که بر اسبش کشیده باشد تنگ (دوال) تسمه‌ها دهنه است در بخارا چیزی که بجا چوب بر زینت آمده [پاردم] و پالدم نیز دانگی را گویند که عبارتست از دو سمان باچه میخی که بر پس پالان چاروا دوخته متصل بران زیر دم میندازند [کمر] یعنی کمربند [سنو] بفتح و ضم مهمله، دم قلیل گویند که دو پیش اب تعره زاده باشند [افتاده] دیجیته و خراب شده [شقه] بکسر و ضم معجمه سفر دور و راست [خطر] شرف و بزرگواری بمعنا هلاک نیز آمده [مجره] منطقه ایست در آسمان که تشکیل یافته از ستارگان بسیار [محور] خطی است که واصل میان دو قطب کره

قطعهٔ ششم — بحر رمل — [مثمن مقصور]

ایکه چشم شوخت از مستی دل و عقلم ربود — درد زبانم نیست، جز ذکر لبت گفت و شنود
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات — چون بدان نسبتی که این بحر رمل شد، گوی زود
فرخ و فروج است جوجه، بیضه، تخم مرغ و — چه؟ عنب انگور، تین انجیر، کمثری، مرود
اصفر و فاقع چه؟ زرد، احمر و قانی است سرخ — هست حصبا، سنگ ما، وادی، آب رود (ممدود الاصل)
جندل و صخر و حجر، چون جلمد و جلمود، سنگ — چیست؟ اخضر، سبز، واضح بو، ازرق، کبود
جود، فیض و جدی بخشش، جو نیکی، جو تک — وعظ و میثاق و تحیت، پند، پیمان، درود (لف ونشر مرتب)
غبن در دندها زیان است و غبن، در رایها — چه؟ غنا دان بی نیازی، و ز بمد خوانی سرود
هاویه، هیچون، جهنم، دوزخ و غساق، ریم — دود، کرم، دخ، نحاس است، دخان
ظئر دایه، حی، زنده، حلو، شیرین، مر تلخ — ثوم، سیر، و جلجلان گشنیز، حمص، چه؟ نخود
داذیانج، بادیان، سک، بوی خوش، اذخر — نشر و شتی را پراکنده شمر، مجموع گرد (بمعنی مذکور نیامده)
فول، باشد باقلا، ذره، ارزن، سلت، جو — پس عدس، ذان ذانجه، مج ماو، قلبا، چه؟
تا جوان سالا بازدگان و، فاجر، نابکار — صاعد آمد دیگه بالا میرود، هابط، فرود

[خود] طاس کلاه [مرود] مخفف امرود، گلابی و امرود نیز جایز است [فاقع] زرد فوق الغایه [قانی] سرخ فوق الغایه [فیض] ذوا
[تک] دویدن [غبن] بسکون موحده ضرر مال و بتحریک زیان رای [ریم] چرک و زرداب [حمص] بفتح میم هم جایز است
[دخ] بفتح مهمله نیز آمده [سک] بفتح و ضم مهمله، نوعیست از بوی خوش [اذخر] حشیشی است خوشبو [فرفز] نوعیست از سبزه و بمعنا سجاف
هم آمده. قطران: جاودان در ملک و دولت زی که باشد بی تو ملک — همچو تن بیجان و جان بیعقل و جامه بی فریز.

قطعهٔ هفتم — بحر مجتث — [مثمن مخبون مقصور]

چو دل بپردهٔ عشاق، برکشد آهنگ — ز بحر مجتث، خواند غزل، بنغمهٔ چنگ
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات — بگوی گر بودت عقل و دانش و فرهنگ
سعال، سرفه و سرعت، شتاب، لبث، درنگ — قصیر، کوته و، واسع، فراخ، ضیق تنگ
هلال ماه نو است، قمر، مه و، قمرا — شعاع او، زهر و صبغ، چه؟ شکوفه و رنگ (لف ونشر مرتب)
اشج، شکسته سر، و لحیه، ریش، و اقرع، کل — اشل و اقطع، بیدست دان و اعرج لنگ
قتیل کشته و، عظم استخوان، ضبع، کفتار — چه؟ فهد، دب، و نمر، خرس دان و یوز و پلنگ (لف ونشر مرتب)
غراب زاغ و هزار است عندلیب، و کعیت — ولی حمامه و کرکی، کبوتر است و کلنگ
قصب نی، آمد و، طرفا، گز و، براعه، غرو — چنانکه ثعبان، تمساح، اژدها و نهنگ (لف ونشر مرتب)
چه؟ ابن آوی، ثعلب شغال و روبه دان — سمک، دگر سرطان است، ماهی و خرچنگ
چه؟ طابه، طیبه، یثرب، مدینه، ام قری — چو مکه، مکه شناس و صفا و مروه، دو سنگ
جدید، غض و قشیب و بدیع، جامهٔ نو — شبه بجه هچو جنبه، کمان، مقاتله جنگ
فقاهه دانش و، کافی بسنده و، طبع، منش — ذلیل خوار و، عزیز ارجمند و، قصد آهنگ

[پردهٔ عشاق] مقامی است از مقامات موسیقی [کلنگ] مرغیست بلند پرواز مانند غاز و غالباً بر لب آب نشیند
و بروی هوا دسته دسته بنظام و قطار حرکت نماید [غرو] بوزن فلس، اثبات تا از ضرورت است. نی میان خالی
باشد که آنرا کلک گویند. حکیم سوزنی: طوطی میرمید از قفس تلخ بمرد — چون دید بجای نیشکر نیزه و غرو [دوسنگ] یعنی
دو معدن سنگ که مقصود کوه صفا و مروه باشد که در مکه است [مدینه] علم است. وقتیکه بالام تعریف استعمال شود.

۲۹.۱۹
کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
شماره کتاب ۱۸

جِمی، قُرق، تَرع و، دَوضه، مَرغزار دشنا ... وطرح چه؟ خاجت و صُلح، اَشتی، خَصم و جنگ

فِراش چیست؟ بِساط و، فَراش، پروانه ... اِبِل شُتر، مِقناطیس، هست، نوعی سنگ

سَویق، پیت و، جَشیش و جَریش، بلغور ... جَشِب طعام دُرشت است و حول، چه؟ بوینگ

قَفار، نان تهی، فوج حِزب و ثُله، گروه ... سُبات، خواب و، شَقِر فوه، لاله و دودنک

ذکی است، زیرک و، نِحریر و حِبر، دانشمند ... اَدیب ادب آموز، دان، ادب فرهنگ

قطعهٔ هشتم بحر متقارب [مثمن سالم]

ز شرم رُخت، لاله داخون شُده، دل ... ز رشک قدت، سرو را، پای، در گل

فعولن فعولن فعولن فعولن ... تقارب، از این وزن، گردیده حاصل

تراب و رَغام و ثری خاک و، طین، گل ... وطن، جایگه، کرم، رَز، ربع، منزل

ده اسبند، در تاختن، هر یکی را ... بترتیب، نامیست، روشن، نه مشکل

مُجلّی، مُصلّی، مُسلّی، و تالی ... چو مرتاح و عاطف، حَظی و مؤمّل

لطیم و سُکیت، ادب خاجت، عرفی ... فؤاد است و قلب و جنان و حشا، دل

بدین ده، دوی دیگر، الحاق، مپکن ... یکی، هست، قاشور و دیگر چه؟ فِسکل

لف ونشر مرتب

[بِساط] فرش [پروانه] جیوانکی که خود را بشمع زده و بسوزاند بمعنی خط جواز سفر نیز آمد که معرّبش فرمانق باشد [مقناطیس] آهن ربا [پیت] آرد گندم و نخود و جو بریان شده [بلغور] جو و گندم، که در آسیا نیم شکسته و مقشّر کرده باشد [طعام درشت] خوراک نیم پز [بوینگ] برند تره ایست شبیه بر یحان و بواسطه اینکه مفرح قلب است او را سپر غم نیز گویند [دودنک] درختیست چوبش سرخ که بر او صبا بگذارد و ناس خوانند [فرهنگ] و فرهنج نیز بمعنی اندازه و حد هر چیزی هم آمده

حِصان، اسب نر باشد و حِجر، ضدّ ش ... بود، مُهر، کره، شتر بچه، قِرمل

لَبِن، خشت خام است و آجر، چه؟ پخته ... عَسیر، ضدّ آسان، عَویص است مُشکل

غیور است، رشکین، لَبوس است ضدّ ش ... اَسیف است، غمکین نحیف است بیدل

قطعهٔ نهم بحر متقارب [مثمن مقصور]

ایا عارضت، رشک خورشید و ماه ... گرت در تقارب بود، اشتباه

فعولن فعولن فعولن فعول ... بخوان، خوش، بر این وزن، هر صبحگاه

ثمر میوه، حبّ، دانه و، تبن، کاه ... طریق و سبیل و صراط است راه

صبی، کودک و، شیخ، خواجه نفس دم ... ولی، جند و جیش است و، عسکر، سپاه

عرض، خواسته، طارف و تالد ش ... نوش، با کهن، دان و، فاسد، تباه

غد و امس، عکسند، فردا و دی ... چه؟ ابیض، سفید است و، اسود، سیاه

لف ونشر مرتب

لف ونشر مرتب

[دغام] ریگ نرم مخلوط بخاک [ثری] خاک نمناک [حشا] آنچه در دل و اندرون شکم باشد از سپرز و جگر و شکمبه و غیره [بدین ده] یعنی با آب ده هین که سکیت است دو نام دیگر ملحق کن [حِجر] بتقدیم مهمله و بکسر آن بمعنای مادیان [رشکین] و رشکناک نیز، شخص با تعصب [لبوس] دیوث و بی غیرت [نحیف] لاغر [خواجه] کدخدا و رئیس و شیخ و پیر و مالدار [خواسته] اسباب و متاع. عنصری آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته — آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار [طارف] مال تازه بدست آمده [تالد] شتر و گوسفندی که در تصرف شخص آمده باشد از قدیم الایام یعنی مال ارثی یا کسبی [دی] مخفف دیروز و ممکن است مخفف دی شب باشد نه در اینجا. در تقطیع این شعر تامل است

غداة ومسا، بامداد است وشام — عشا، وقت خفتن، قلنسو، کلاه
ذنوب است وغرب است وسجل است دلو — رکی، جب وبئر وقلیب است، چاه
حجی، حجر ولب، عقل ونهیه، خرد — خطا، جرم وذنب است وعصیان، گناه
حطب، هیزم است وضرام وحصب — فروزینه، عشب وکلاء، دان گیاه
مناص ومفر، جای بگریختن — سیاحت، بگشتن، سباحت، شناه
حکم، داور، محکمه، جای او — ولی، بینه، همچو شاهد، گواه
قعیده، حلیله، ظعینه، ربض — زن و، بعل، شوهر، دنیه، کلاه

قطعهٔ دهم — بحر خفیف [مسدس مخبون محذوف]

مه موزون آفتاب لقا — وزن بحر خفیف جست از ما
فعلاتن مفاعلن فعلن — گفتم، اینست بحرش، ای زیبا
من وعن، از، الی وحتی، تا — این، کو، کیف، چون، ام واو، یا
فی، در است و، علی، بر و، کم چند — نحن ما، اننا وانا، ما

[دلو] یعنی دول، بواو مجهول [فروزینه] آتشگیره [عشب] گیاه سبز [شناه] یعنی شناه گری. آموزی
ای بدرپای عقل کرده شناه — وز بد ونیك اختران آگاه وهمچنین است شنا وشناب وشناو. ابو شکور:
بدو گفت مردی سوی رود باد — برود اندرون شد همی بی شنا [داور] مخفف دادور، بمعنا صاحب داد وعادل
[دنیه] بتشدید نون ویاء منسوبست بدن یعنی خم، مقصود کلاه بزرگ وبلندیست که سابقا مخصوص
بوده است بقضاة مانند کرده اند این نوع کلاه را بخم. حریری گوید: فضحك القاضی حتی هوت دنیته

انتم وکم، شما و، ذا، این مرد — انت، تو، انت، زن، ولی تنها
انا، چون انتی وانی، من — ما، چه؟ چیست؟ من کی؟ و، مع، با
ان ولو، گر، متی، کی و، لانه — ایما، همچو حیثما، هرجا
ف، پس وقبل پیش و بعد، سپس — ل، مر و لی، مرا، لنا، ما را
صه، مگو، مه، مکن، دع وذر، مان — لم ولما، نه و، هلم، بیا
ذی وهذی وهذه، این زن — مرد ذا، ذا وذو واست، با هذا
تلك آن زن، چو ذلك، آن مرد — ثم، آنجا و، ههنا، اینجا
غیر، جز، قط، هرگز، ایضا، نیز — ربه، ربما ورب، بسا
مرفد وصحن وقعب وعسف، قدح — طرفه، زیبا، قبیح، نازیبا
مهلا، آهسته باش و، اهلا، خوش — قلما، اندك و، بخ، نیکا
قل، بگو، کل، بخور، ذق این، بچش — قم، بپاخیز و، سل بپرس از ما

[ما] در لغت تازی برای افادهٔ شش معنی آمده یکقسم آن مای استفهامیه است وهمچنین باشد [من] پس باید مورد استعمال را ملاحظه کرد
[نه] ترجمهٔ [لا] است وقتیکه در مقام رد سؤال ذکر شود یعنی از حروف جواب باشد [مر] یعنی از برای او، واین ترجمهٔ لام حرف است
نه لام امر [ذو] آوردن ناظم این کلمه را در ردیف اسمای اشاره مبتنی بر تسامح یا ناشی از غفلت است، چه ذو، در استعمال
عرب با مبنی واز موصولات مشترکه است، وبا معرب واز اسمای سته، مبنا در هر حال اسم اشاره نیست [مهلا ـ بخ] از اسما افعال اند
[رجوع شود بکتاب تبصرة النحو] [قلما] بمعنا هیچ است، چه کم را که تاکید کردیم بیکی از حروف زائده هیچ میشود.
مانند: قلیلا ما یؤمنون - یعنی هیچ ایمان نمیآورند (رجوع شود بمغنی)

قطعهٔ یازدهم بحر مجتث [مثمن مخبون مقصور]

زهی بپای تو خوبان نهاده، دوی نیاز
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات
رجا، امید و کرانست حل و سوغ و جواز
حضیض و غایر و غور او هجل و وهده نشیب
طغا، خودبخود و فجل، ترب و ملح، نمک
قصید مغز سطبرا و، ذاد، مغز تنک
مخیض، دوغ و، لبن شیر و کزبره گشنیز
سمیذ و درمک، نان سفید و، خل سرکه
قطیع، ذان، دمه، جدی و عناق، بزغاله

قد چو سرو تو، غسا ذات عمر دراز
بگوی مجتث و خوشخوان تو با مقام انجان
رواو، نصیب و عدل و صوت و جرس، آواز
یفاع ربو و تل است و نجد و هضبه فراز
ارز، برنج و، مرق، شوربا، فلولا، غار
قدید، کاک و سمین فربه و، طویل دراز
کراع، پاچه، جبن و بصل، پنیر و پیاز
رغیف، گرده نان، بدء و ابتدا، آغاز
چنانکه، معز، بزو، ضان، میش و تیس، نهاز

بمعنی مذکور نیامده

لف و نشر مرتب

[رجا] بمد بمعنا امید و بقصر، بمعنا کار [روانی] مباح بود و شایان [نشیب] زمین پست و نجد نون بمعنا دنباله تازیانه نیز آمده
[فراز] زمین بلند و بمعنا گشادن و بستن نیز آمده حکیم ناصر: پند بپذیر و چو کره دمکی سخت مرم - جاهل از پند چنان رمد و کره زه شیب
[غا] مرغابی نظامی گنجوی: دیده عیب کرد اکن فراز - صورت خوبین دد او عیب ساز [مرق] آبگوشت چرب [شوربا] آش نمکدا سکبا. اش کرد
[کاک] نان تنک نازک
کمعرو بمرغ سقا و غا ایاغی نام نباکه از آبیا غا ناسد نموده چه ایاغ مبر کی بمعنا پاپا [قدید] گوشت خشک مشهور
[گشنیز] باقی که تخم ان ابجاز اکشنیز گویند و دود تخم از معز تهی با. شعر: از تف تیغ فتنه باد عی دشمنت مغز بش کهنه ده امت
دماغ چو گشنیز [نهاز] بز یا گوسفندی که پیشا پیش گله میرود. اثیر: با بوذ بند باس تو دزکان بو الفضول
گیرند پیشوای اغنام چون نهاز. و (تیس) بمعنای اهوی نر نیز در لغت آمده است

ابو الملیح چکاوک، و داست قبره، نام
صغیر خرد و جناح شواث و مخلب، چنگ
تکرع است او وضو، ابدست و، نیت عزم
عطاس عطسه، عجف، لاغری، جذام خوره
علانیه، علن و جهر آشکار بود
وشکل، ننید، غد، و ضحل و سلسل و غیمه
زنیم، سند و دعی، نیز هم بذبی، بیشرم
کلیم، همسخن است و، حریف، همپیشه
اکیل، همخور و همکاسه و سمی، همنام

چه لتیر، کرکس و، چه صقر، چرغ و، باز
جدید، تیز و، میسن چه فسا، چه مقطع، گاز
بینه، قبله، بود، کعبه و، صلوة، نماز
جنا، و هاع، هذا، بیدل و تسبب ناز
ضمیر و فکر، چه اندیشه، سر و نجوی، راز
چو فیح و غیل و علل، ابدان، شیرا بک انباز
رسیل، همره و بعله، زن و، نجی، همراز
قرین، ندیم، بود، همدم و، مذاب گداز
رفیق، یار موافق، عشیر، چه، هنباز

[چکاوک] و چکاوه و چکاو، نیز مرغیست از کنجشک بزرگتر و تاج بر سر دارد یعنی هدهد: از نوا چکاوک اندکوه - کبک دری رقص کرد آناد ابد
[کرکس] مرغیست مردارخوار [چرغ] مرغیست شکاری [باز] چو حروفش دو معنی دارد یکمعنیش مرغ معروف بباز شکاری: گاه همچو
چو کبک و گاه چو لاچون عقا - گاه برجستن چو باشه گاه برگشتن چو باز [شواث] بفتح شین و شواث نیز مرغیست سرخ رنگ که آنرا صوم
و شراب گویند: چو هند و زمین بود آد بشکر - سخن رنگ دار چو پر شوا [فسا] سنگیست که کارد و شمشیر بدان تیز کنند: انوری:
باذام دو مغز است که از حجر الما - ناداده لبش بوسه بپای فسا [گاز] آلتی است که بدان زر و سیم و امثال اینها قطع نمایند که بعربی
مقراض گویند یعنی الت برید. سنائی: تو که در بند حرص از شرمی - همچو زر در دهان گاز شدی [خوره] مرضی است معروف یا کله
[بیدل] ترسو [سند] حرامزاده. و آنرا اسندده و سندداده نیز گویند. اسدی: شنا اسند یکسر همه هند و سند
که هستی تو در گوهر خویش سند [گداز] یعنی گداخته شده از طلا و نقره و مس و غیره [همنام] یعنی هم اسم

قطعهٔ دوازدهم — بحر رمل [مثمن مقصور]

ای قد سرو خرامان وی رخت ماه تمام
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات
قوم عطر یف و حلاحل سید و راس و همام
عقو و سبا شغل کار و قول گفت و فعل کرد
لون رنگ و ریح بو و باد، غبن و غیم میغ
زبده مسکه، دهن روغن قطن پنبه صوف پشم
لفت شلغم بقل تره، زرع کشت و ربع دِه (لف و نشر مرتب)
ثغر و سن ضرس دندان، ظفر ناخن جلد پوست (لف و نشر مرتب)
آدمی انسی و انسان مردم و جنی پری
اصبع انگشت است لیک ابهام انگشت راست (لف و نشر مرتب)
سقم بیماری و صحت تندرستی، بیم کبر
حین و آبان و اناء وقت و جدید نو، دوز و شب (لف و نشر مرتب)

شاد در بحر رمل باد دگر سیر مقام
همچو بلبل بعد ازین این قطعه را خواهی صبح و شام
مهتر او صد دمیت و شیء چیز و اسم نام
جنب پهلو جار همسایه، نگهبان سطح بام
نوم خواب و مشی رفتن بعد دوری، خطوه گام
کوز کوزه، قصعه کاسه قدر دیگ و کاس جام
کدس خرمن جرم دبنه صعب و انف بینی و دام
خد رخ و جوانب دندان، ضیق و حنک تنگی و کام
اجر مزد و دشو پاره، غرم تاوان دین و وام
باز سبابه و وسطی بنصر و خنصر تمام
قیح و دم ریم است و خون القلس قی النی خام
غدوه بکره بامداد و فجر و مغرب صبح و شام

[مهتر] آقا و بزرگ قوم [دمت] چهار بالش ملوک و مسند اکابر و از این معنی اخذ شده است دستور یعنی وزیر و صاحب دست [صبغ] بخارات
کدری که از هوا و مسامات آن پیدا آید و اطراف زمین را تیره کند و بسبب آن ابر تنک و ازو نزم و ماغ و میغ گویند [کام] اما بن دو مژه [جام] پیاله و ابکینه و نام
مشهدی از خراسان که در عرض راه هرات واقع شد [شلغم] معرب شلجم [دشو] مثلث الراء بجز الاول که ذاکره میشود، برای ابطال حق باحقاق باطل
[سبابه] انگشت پس از ابهام [وسطی] انگشت میانه [بنصر] انگشت بعد از وسطی [خنصر] انگشت کوچک. القلس و القی و النی آنکه

غام و حول و حجج سال اسبوع هفته شهر ماه
چه؟ احد یکشنبه، اثنین و ثلثا اربعا
پنجشنبه، ذات خمیس و قرن سی سال تمام
طل و دیمه، نرم باران ساجیه باران سخت

سبت شنبه، جمعه آدینه، حباله پای دام
هست دوشنبه سه شنبه چارشنبه و السلام (مثلثة الثا عسرة لف و نشر مرتب)
بضع از سه تا به نه، مرقد هادا سان نام
جنة المأوی و فردوس برین دار السلام

قطعهٔ سیزدهم — بحر مجتث [مثمن مخبون مقصور]

زهی جمال تو امروز به زدن پریر
مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلات
مبارز و بطل و باسل و شجاع دلیر
غضنفر و اسد لیث و حارث و دلهاث
رقاد و هجعت، خفتن، سها، بیدار
حدب چو ذابیه و نجوه، ربوه، بالا دان
عوج کجی و جزر بی گیاه و امت بلند

چرا خدنک تو آید بسینه دیر بدیر
خوش است صوت مجتث بناله بم و زیر (ما جمع من الطرفا بلا کیل و وزن ق)
شعیر و صبره، کبان، جوال و جاش غبیر (لف و نشر مرتب)
هزبر و قسوره و حیدر است و ضیغم شیر
بذول و باذل و مانح سخی و شبعان سیر
چنانکه صاع صبو و حدود باشد زبر
خبار نرم و اخاذه غدیر و قاع کویر

[پای دام] یعنی دام پا [بضع] یعنی اندوان عدد است که تا او ده میشود از اعداد که واقع میشود میانه سه و نه و قیدکه با عقود واقع میان
ده و صد ذکر شود. مانند ده و اند و استعمال او مشهور موقع بود یعنی جائیکه عدد واقعی معلوم نبا شد. سعدی: یاد دارم بسال پنجه و اند
بحقیقت نکونیک بجند [برین] بالا [خدنگ] تیر [بم - زیر] نام دو سیم از سیمهای چهار تار است که معلم ثانی ابونصر فارابی
بعد اخلاط اربعه که در انسان موجود - دم - سودا - بلغم - صفرا دو سیم دیگر، عبارت از مثنی و مثلث اختراع نمود گویند هر گاه در موقع مناسب
از روی قواعد موسیقی بنوازند مزاج بحال اعتدال حقیقی نزدیک شد حالت نشاط و انبساط برای شخص دست میدهد.

قطعهٔ چهارم بحر هزج [مثمن سالم]

زهی رویت بخوبی گل، دهانت غنچهٔ خندان
قدت سرو روان دل، خطت ریحان باغ جان

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن
بدان بحر هزج، این بحر خوش این قطعه را برخوان

کتف شانه، معاد دو، عضد بازو، یسیر آسان
زمجّی و زمکّی دنبهٔ مرغ و، شوی، بریان

صنم کرتی، بکم گنگی، عرج لنگی، بله، کولی
علیم و عالم و علّام، دانا و، آسی پژمان

سحاب و عارض و مزن و غما، ابر است و، طلّ باران
حیا و وابل و وسمی و مدرار و مطر باران

ربیع اسم بهار آمد، خریف اسم خزان انگه
شتا و صیف بیشبهه، زمستان و تابستان

عدوّ و خصم دشمن دان، حذار و خوف ترسیدن
وثاق و نکل بند آمد، حصیر و سجن چه زندان

ابی سرکش، بطی کاهل، طری تازه، جدید جیده
خزی رسوا، دنی ناکس، ضنی لاغر، بهی تابان

سغب غرث و طوی جوع است مصدرها و لعت از وی
یکی سغبان، دو غرثان، سوم طیان، دگر جوعان

لغز، اُحجیه چیستان دان، سمر اسطوره افسانه
فله، دوده، کره، گوی آ، و محجن صولجان چوگان

کلف عشق و سلف لاف و، سنه سال و، انین ناله
حذر خاشع، فزع خائف، فلق هائب و جل ترسان

لف ونشر مرتب

[هزج] در لغت بمعنای آواز خوش است و چون اعراب بیشتر سرودهای خوب را بدین بحر گویند از آن هزج نامیده اند [دنبهٔ مرغ] جای روییدن دنبه [کولی] کم شعور [پژمان] غمگین [سحاب] مطلق ابر [عارض] ابری که افق را بپوشاند [مزن] ابر سفید [غما] ابر سفید که افاق را تیره کند [حیا] بقصر باران بهاری که زمین را زنده کند [وابل] باران سخت درشت [وسمی] باران نامی که گیاه را برویاند گوئی زمین را بسبزه و گیاه نشانه و امتیازی بخشد [مدرار] باران فراوان [چیستان] مخفف چیست آن؟ [سمر] صحبت در شب میان ماهتاب [دوده] مخفف دوداله بروزن گوله نام بازی مخصوصی است باطفال.

تقی و متقی پرهیزگار و، عبقری نیکو
سفن سوهان، کدر تیره، خدر، خیره حیران

وتد میخ و وصب رنج و الم، درد و وجع سوزش
اقط پینو، دوا دارو، نبق بر، خو، مثق گریان

حصر بردو، شبم سرد و، سخین گرم و، حزین غمگین
فرح شادی و، مسرور شاد و جذلان، فرح شادان

صغر خردی، کبر پیری، فلز کانی، سمج ناخوش
ذنب دنب و لعب بازی، طلب جستن، خرب ویران

عنا رنج و، سنا رفعت، جلا نفی و بکا گریه
جنف میل و، خفر شرم و، صیاح و صخب افغان

عرین و غیل و غاب و غیضه و ایک و شری بیشه
زبد کفک و سنین قحط و مظا پشت و جرا ابان

تنوفه، مهمه، فیفا، فلاء و سبسب بیدا
چو بد و دق، بیابانست و لوبه، حره سنگستان

رمص غمره و بغره، ذفک و اشک و پشک و اکمه کور
خنر مادن، نرمه بینی و، براجم بند انگشتان

فریر و جوذر و برغز، چو فدفد نام گوساله
چنانکه نعجه و عینا و عین گاو و ثدی پستان

چه مهد آب نشاط و، غاهر علّت، سوق بازار است
بو حمام، گرمابه، دگر تاه است بادگان

نتین گند بد بو، نکهت بخر بوی دهن باشد
صنان و دفر گند بغل، نخع آب بینی دان

لف ونشر مرتب

بدین معنی نیامده

[خدر] عضو سست و بخواب رفته [خیره] سرگشته و حیران و بمعنای شخص گستاخ هم آمده [پینو] و پینوک نیز آمده کشک که بترکی قروت گویند و پینو را عبارتست از ترکشک [سوهان] در اصل سوهان بوده با دال نموده اند بیها التی است معروف که زنگ آهن بدان سترند [جوی] سوزش از فراق محبوب [بکاء] بمد گریه با صدا، و بقصر مطلق گریه را گویند [افغان] آواز بلند [بیشه] جنگل و نیستان [کفک] اعم است از کفک آب صابون و غیره [ذفک] چرک کنج چشم [پشک] سرگین آهو و گوسفند و بز و شتر و مانند آنها [تنوفه] همچون مهمه، بیابان بی آب ابیض را گویند [فیفا] بمد و قصر بیابان بی آب [بیدا] بمد بیابان با مهالک [سنگستان] جائیکه سنگ زیاد در آن باشد. ستا از جمله ادوات کثرت و انبوهی است رجوع شود بکتاب دستور حسن [اکمه] کور مادر زاد.

قطعهٔ پانزدهم بحر رجز [مثمن سالم]

ای شادوی خرگهی، وی که لب شیرین زبان — خورشید یا زاشد ذکر لبت ورد زبان

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن — اینست تقطیع رجز، برخوان چو بلبل هر زمان

طور و جبل طود و علم، کوه است، حارس پاسبان — طرم و عسل شهد و ضرب، اری و مجاج انگبا

میزان ترازو، حمل بار و وقر خرواری بود — فلک و سفینه جاریه کشتی، شراع بادبان

لوح و سکاک و جو هوا، املا پر و خلا تهی — شامخ بلند و قلّه سر، معراج و سلم نردبان

جسم و جسد شخص و طلل، جوباء و جثمان و بدن — تن، ذات هستی کون بود، روح و نفس و مهجه جان

سنور و قط و خیطل و هرّ گربه، کلب سگ — برغوث کیک و نمل و ذره مورچه، عالم جهان

فلت کبی، راحت خوشی، شرّ بدی، ملکت شهی — دود سبز، جعد موی، کظّت پر، ریبت گمان

لادغ گزان، بالغ رسا، اکل خورا، زایغ — طائر پرا، ملصی پرا، جاری روا، ساعی دوا

جمع و فریق و قوم و فرقه، امت و معشر گروه — طالق یله، شکوی گله، جمجمه کله، راعی شبان

غی و ضلالت گمرهی، بغض و عداوت دشمنی — تلقا جهه فرا، نبی نبیا نبا، آیت نشان

لجا نکو، طالح تبه، کفه پله، مدهن دبه — مقول زبان، نسو دنا، غائش ربا، خسران زیان (لف و نشر مرتب)

ربط و رتق سد بستن، حل و فتق بگشاد — لاتبتئس اندوه مخور، نفع و ضرر سود و زیان

[رجز] بمعنی لرزیدن است، چون در این بحر یک حرکت سکون و دو حرکت سکون پیاپی مثلاً آید گویی که موقع خواندن شخص مثل لرزد [اری] رطوبت گل که زنبور نحل از آن خورده عسل میدهد [شهد] انگبین [بادبان] پرده ایست که بر سر کشتی بندند برای اینکه باد در آن افتد و کشتی براند بمعنی گویا پیدا شد [قله] سر کوه [تن] کالبد [بر] بزرگی [یله] رها شده [کله] سر حیوانات [غائش] زیان یعنی زیست کننده

قطعهٔ شانزدهم بحر مضارع [مثمن اخرب مکفوف مقصور]

ای سیمبر که هست دلت همچو خاره سخت — دل در هوای لعل تو خون گشت، لخت لخت

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات — این بحر دان مضارع، خوانا ای خجسته بخت

میزابا و دادو ندی، نم، شجر، درخت — چه ملتجی پناه و ملک شه، سریر تخت

کل و جمیع و قاطبه و جمله، دان، همه — شطر است و نصف نیمه، جزء و چند بعض لخت

فیجن سذاب، فوم و فند، سیر و بادرنگ — دبا کدو و قرع، تراو، شدید سخت

قثا خیار و سلق چغندر، جزر گزر — نعناع پودنه است و اثاث و متاع رخت

خدعه فریب، صبر شکیب و جمال زیب — زی و لباس کسوت، جد است و حظ بخت

ماه شب چهارده، بدر است و خرمنش — هاله است، فیئی سایه بود، ماه هنا، فخت

(لف و نشر مرتب)
(لف و نشر مرتب)

قطعهٔ هفدهم بحر خفیف [مسدس مخبون محذوف]

ای خطت رشک مشک تاتاری — میل بحر خفیف اگر داری

فاعلاتن مفاعلن فعلن — گوی، چون بلبلان گلزاری

[مضارع] یعنی مشابه، چون این بحر شباهت دارد به بحر منسرح که اشتمال رکن دوم بر یک وتد مفروق، از این مضارع نامیده اند در مصرع این بحر خوبی عبارت است از اجتماع خرم و کف واقع شد. بدین معنی که از مفاعیلن میم و نون حذف نموده فاعیل باقی ماند ردش کردیم بمفعول [لخت] پاره ای از هر چیز [سذاب] گیاهیست دوا بوکش سبز و بدبو است مسقط جنین و قاطع باه میباشد [بادرنگ] نباتیست معطر که از اسم عرب بادرنج گویند و بمعنی خیار و ترنج نیز آمده. اسپند دو را هم بادرنگ گویند [پودنه] گیاهیست معروف که خراسانیان پودنه خوانند [خرمن] هر توده عموماً چو خرمن گل و خرمن آتش و توده غله خصوصاً و بمعنی هاله ماه نیز آمده

سُکر، مستی وصحو، هشیاری — نصر وعون ومظاهرت یاری
مُبرَم ومُتقَن ومتین، محکم — مُظلِم وداج ومدلَهِم تاری
وَهن ووَنی است ووهی سستی لیك — ذُل وذِلّت، هَوان وهُون خواری
ابتهال وضراعت است وضَرَع — استکانت، تضرّع و، زاری
قَسَم وحلفه ویمین، سوگند — ذِمّی واهل ذمّه، زنهاری
یأس وحرمان قنوط، نومیدی — چه؟ تعطّل، بطاله بیکاری
قِرد، کپی، قُضاعه، سگ‌آبی — حِرفه، پیشه، جزا، سزاواری
ضرب وجلد است وهرّ وعصو، زدن — ترکی، اودماق و، هندوی، ماری
ذَبّ، دفع است وجزیه، سرگزیت — قذف، دمی است و، شتم وسبّ، خواری
عَرف، بوییت وعُرف، نیکوئی — مِسك، مشك و، برائه، بیزاری

قطعهٔ هجدهم بحر هزج [مثمّن سالم]

زهی! دل برده از گل، لاله رویت زیبایی — شده دیوانه زنجیر زلفت، عقل سودایی
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن — بخوان این قطعه، از بحر هزج ای نوبیا
وقو وحد وعلم وشعر وفقه وفهم، دانایی — غِبا وحَفله، انبوهی، حِلّ وجدّ، بها

[تاری] مخفف تاریك [زاری] فروتنی. زاری واقبل از آن از باب ضرر دلست [زنهاری] پناهی یعنی کسیکه در پناه قومی با
[سزاواری] پاداش شایسته در مقابل کار نیك وبد [سگ‌آبی] وسگلاو وسگ‌آبی نیز جانوریست در آب شبیه بسگ [ضرب] مطلق زدن
[جلد] زدن بتازیانه [عصو] مانند [هرّ] زدن بعصا وهراو [سرگزیت] پولیست که از زنهاریان اهل کتاب باید گرفته شود
[خواری] ذلت. تعبیر [شتم وسب] بان ترجمه بلا معنی است که لازمهٔ فحش شنیدن ذلت وخواریست [عُرف] یعنی احسان ونیکوئی.

عسا، مسکنت چون بؤس وفقر وعیله درویشی — نخائیم ومکائل کیلها، فیلوله، بیرانی
تِره، ضِغن وضغینه، احنه وحقد وحنق کینه — قبیسه، فاره، نافه، طاقت وقدرت، توانائی
اَلی، نعمت، ضرر، زحمت، بلا، هم نعمت و زحمت — کَبان وکبن غطا، پوشش، فضیحت، فضح رسوایی
رُطب خرما وقنوا، خوشه، عرجون، چوان خوشه — نخیل ولینه خرما بن، چه؟ سُلّا، سیخ خرمایی
جنین است وولد، بچه چه؟ نسل ونجل، زاد آمد — گذشته از سی ده، کهل و شبیبه هست برنایی
سنام وکرّ وجبله چون عریکه، نام کوهان دان — فتوت، چه جوانمردی، بصا بینایی، چیست؟

قطعهٔ نوزدهم بحر مضارع [مثمّن اخرب مکفوف محذوف]

از مشك تر رقم زده، بر صفحهٔ قمر — خواهد ز لعل تو دل بیمار، گلشکر
مفعول فاعلات مفعول فاعلن — بحر مضارع آمده این بحر پر گهر
ازمیل وشفره یحذی، نشکرده دان ذکر — پولاد، آنیث، صدّ واسکاف، کفشگر
خنزیر، خوك و، رجس نجس، هلب کاسمو — تسخان وقفش، کفش و، نبا چون نباء خبر
کابوس، دان سکاجه وضاغط نیدلان — جاثوم هم، مندّد وهتّاك، پرده در

[درویشی] بیچیز [مبرا] یعنی اندیشهٔ غلط وبیربط [عرجون] چوب خوشهٔ خرما [خرما بن] درخت خرما [سُلّا] خار درخت خرما [جنین]
بچه در رحم [زاد] مخفف زاده بمعنی فرزند [کهل] مردیکه سنش از سی یا سی وچهار گذشته باشد تا پنجاه ویك [برنایی] جوانی [کوهان]
آنچه از پشت شتر وگاو برآمده باشد [نشکرده] آلتی است که بدان چرم را ببرند [پولاد] نوعیست از آهن که پس از عمل آمدن باید دکلیه اقسام
منحصر است در چهار نوع: حدید الذکیر - حدید الدق - حدید القصب - حدید الانیث [کاسمو] موی خوك که بغداد در ... باشد [سکاجه] بفارسی بختك نیز گویند
مرضی است که ماده اش بلغم است با غلبه سودا [نیدلان] عبارتست از سنگینی که در خواب انسان را گاهی عارض میشود.

مِنهاج و مَنهَج و جَدَد و قَصد، راه راست ... وِرد و شَریعه، عَطَن و مَورِد، آبخور
رِزق، خِیلک و بُجی مَشک چو قِربه، عَصا ... شَن، مَشک کهنه باشد، صَرّا، چرمگر
بَذیع و بَدیع، بَدیع، نواست و قدیم هست ... دِیرینه و، اَدیب هنرمند، اَدیب هنر
فَدّان میاد، مِنسَفَر، چک هست و ... مِسْحا، بیل و مِسحَه، ماله، قَلَع، تبر
مِسْوا، بیجه، مِنقَله، ذُوداست، ... باشد شِرق، زنبر و، آگاد، بزرگر

قطعهٔ بیستم   بحر مُضارِع   [مُثمن اَخرَب مقصور]

اَی جان من دُنا و ای چشم تو کشته کیش ... در سینه، دل، زدست بلای غم تو، ریش
مَفعولُ فاعِلاتُ مَفاعیلُ فاعِلات ... این، بحر دان مُضارِع سالم تو خویش
عَقرَب چه گژدم است، چه، زهرش آبره، نیش ... جَعبه، جفیر و قَضبه هَمچون کِنانه، کیش
اِعصار، گِرد باد چه نَکبا، گَرد، شمال ... بالا، جنوب، ضد و، صَبا، پس، دَبور، پیش
حُجی تب و صدار، فؤاد و، کَباد هست ... دَد دَسَر و دل و جگر و، جُرح، قرح، ریش
ظَهر است پشت و، بَطن شکم، فرو، پوستین ... اَلیَه، نَعامه، دُنبه، شترمرغ و، نَعجه، میش

[عطن] آبخور شتر و گوسفند و باقی حیوانات مطلقاً [عصا] بند مشک [صرّام] چرم ساز [میثلا] چوبیست که یکسرش آهن دارد و برای شخم بکار میرود [چلک] چهار شاخ که غله را بتوسط آن بباد میدهند محض اینکه گندم از کاه جدا شود [جُغ] چوبیست که بر گردن گاو وقت زراعت میبندند [نود] آلتی است که بان گوسفند را نمیزار پر میکنند برای نِدا [زنبر] و زنبیل بر معنا خاک کش [بزرگر] زارع [کیش] ترکش و تیردان [گرد باد] بادیست که در فضا از چهار جانب عمود بسمت آسمان و بالا ازمین حرکت میکند [صبا] بادیست که از طرف مشرق میوزد [شمال] بادیست که از طرف قطب شمالی میوزد [دبور] بادیست که از طرف مغرب حرکت میکند.

الة يتلاعب بها النساء
بسکون اللام
فاس صغيرة تكون مع البناء
الة التسوية
الة النقل
المسحاة
ق
بدین معنی نیامده
لف و نشر مرتب
لف و نشر مرتب

مِسرَد، درفش و ذدغب، گیمخت و صرم، چرم ... باشد غرا، سریشم و چه شرط، دان سرش
اَنجَل، فراخ چشم، چه اَکحَل، سیاه پلک، چشم ... اَشهَل چه میش چشم، شَتَر، چه قرابه، خوتین

قطعهٔ بیست و یکم   بحر هَزَج   [مُثمن سالم]

صبا چون از گل رویت نقاب ابر بگشاید ... نهان گردد مه و مهر از خجالت روی بنماید
مَفاعیلن مَفاعیلن مَفاعیلن مَفاعیلن ... چو تقطیع اینچنین کردی عروض گو تمیت شاید
ز فروردین چو بگذشتی مه اردی بهشت آید ... سپس خرداد و تیر آنگه اَمرداد هم باید
پس از شهریور و مهر و آبان و آذر و دی دان ... که بر بهمن جز اسفند آمد، ماهی نیفزاید

[کیمخت] چرمی است که از ساغری است خوک گیرند و دباغت کنند و آنرا بلغاری گویند [سریشم] مصنوعی باشد از پوست گاو و نشاسته و ماهی [سریش] نباتیست ساقه دار گلش سپید مایل بسرخی میوه اش مستدیر و غذائم و بمعنا نالة هم آمده . سنائی:
زیر فهمش ستاده کرده خروش - پیش سهمش سریش کرده سروش [شاید] یعنی سزاوار باشد .

[illegible]

[فروردین] ماه اول انسال شمسی فرس قدیم ، این تاریخ ، بحسب وضع بر دیگر تواریخ مقدم است و چون باسم یزدجرد شهریار مشهور شده آنرا تاریخ یزدجردی گویند [اردی بهشت] ماه دوم [خرداد] ماه سوم [تیر] ماه چهارم [مرداد] ماه پنجم [شهریور] ماه ششم: شهریار اخرمی کن کاول شهریور است - بادهٔ لاله ای کن باهر شادی اندر خور است [مهر] ماه هفتم [آبان] ماه هشتم: از چرخ ستارگان فرو دیزد - چون برگ درختان ز باد آبانی [آذر] ماه نهم [دی] ماه دهم [بهمن] ماه یازدهم [اسفند] ماه دوازدهم و آنرا اسفندارمذ نیز گویند (راجع بدین اسامی خبری مفصل در تفسیر صافی در ذیل حکایت اصحاب رس نقل شده) و باید دانست که ششماه اول هر ماهی سی و یکروز است

قطعهٔ بیست و دوم بحر رمل [مثمن محذوف]

ای بگردت صف زده خوبان حور آمنظره | همچو انجم بسته گرد ماه تابان دائره
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات | هست این بحر رمل برخوان بصوت حنجره
شمع موم و زیف بهرج ناسره جید سره | شادن خشف و غزال آهو رشا آهو بره
ثقبه سوراخ او منجل داس و بره گرد | کلبتان ماشره و کلوب انبر و منشار اره
شیخ فانی و یفن هم وهرم پیر است زال | حیزبون شهله عجوزند در ببین و شهبره
علو بالا سفل ذیل دامن قصر کوشک | جن و بنیان و اسا اصل آو شرفه کنگره
معقله وما موق و موق و مأق و ماق | کنج چشم و موخرش دنباله و هادان منخره
جوز کوز و لوز بادام آو عجه خایه دیز | چه سیرطراط است پالوده مسمن پرورده
پس تفث اعمال حج میدان رفث فحش و جماع | روث سرگین است لیکن فرث سرگین دده

[شمع] از لغات مولده است [سره] بیم در خالص بیغش [داس] و داسه نیز آلتی است که بدان علف و خوشه کندم میبرند : مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو - یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو [گردبر] عموا آهنی که بان دیوار و زمین را اکنند [ماشره] انبر زرگران و مسگران [کلوب] انبر سرکجی که خبازان و طباخان با آن از تنور و دیگ نان و گوشت بیرون آرند [زال] پیری که موی ابرو و سرش سفید شده باشد و بیشتر بزن اطلاق میشود [کوشک] که معربش جوسق است عبارت از عمارت رفیع فوقانی [کنگره] دندانه‌های دیوار شهر و حصار را گویند و مجازا بمعنی جند هم آمده [خایه دیز] بمعنی کوکو و خاگینه است چه خاگ تخم مرغ را گویند [پرورده] مخفف پرواره مرغ و گوسفند و گاوی را گویند که در جای خوب نگه داشته بعلف و امثال آن فربه پرورند تا فربه گردد. چو مرغ پرورده مغز را خصمت اگر نیست از آنکه دیده علاما نسب با برزنش [اعمال حج] افعالیکه حاجی باید در مکه بجا آورد در موقع حج [سرگین دده] چیزهاییکه در میان شکمبه باشد

هست مسطر دوک و مراة و سجنجل آینه | هست مشرط نیش و موسی همچو محلق استره
پس فراء و عبقر و ناعل همچو مسحل گور نر | چه اتان بیدانه ماجش و تولب کره خر
برذعه قرطاط پشم‌آکند پالان چه اکاف | مغفر افسار آو مخلاة و علیقه توبره
حفص جانب دان مدارج الیسن و ناصح مشتر | طرف اسب کوهی مهر و فلو باشد کره

فرس مشیع بن قرواش عبسی

قطعهٔ بیست و سوم بحر مضارع [مثمن مکفوف مقصور اخرب]

ای خد بدو مهر رخت دود مشعله | مه چیست تا بروی تو گردد مقابله
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات | بحر مضارع این و بخوانش بغلغله
خارج برون جمد یخ و زحلوفه چیچله | داخل درون طبق ته ضوضا است مشغله
دابوغ هندوانه و بطیخ خربزه | چه کعک کاک و قرص کلیچه لبا فله
قنفذ چه خارپشت و سلحفاة سنگپشت | ضب سوسمار و ضفدع چغز و دلق دله
جبهه چکاد و مفرق فرق و دماغ مغز | ام الدماغ جای وی و جمجمه کله

بمعنی ته نیامده

[نیش] با یا مجهول نیزه سرخنجر و کارد و غیره در اینجا مقصود نشتر فصاد است [استره] تیغ دلاکی است و استره لیسیدن کنایه است از بیباکی و دلیری [بیدانه] ماده خر وحشی [پشم آکند] چیزیست که از ابریشم کنند و ما بین پشت ستور گذارند و بمعنی پالان الاغ هم آمده [چیچله] پشتهٔ نرمی که کودکان از بالای آن بپایین خزند [ضوضا] آواز درهم و برهم مردمان در موقع جنگ و مجادله [کاک] نان روغنی و شیره دار خشک شبیه بلواشکه از کهنه شدن فاسد نگردد [کلیچه] نان کوچک روغنی [فله] و اغوز نیز، اول شیری که از حیوانات پس از زاییدن بدوشند و چون بر آتش نهند و بجوشد مایهٔ پنیر گردد و بتشدید لام هم آمده. منوچهری: نوای بربطان داریم و مطربهای گوینده - مساعد ساقیان داریم و ساعدهای چون فله.

طلق و مخاض درد زه و، غیل شیر حمل
اذره، غرو، شری، جدری نقطه، ابله

وضع، آن بچه که آخر طهرش بود علوق
ثبین، آنکه باژگونه بیاید بقابله

مطبوخ، پخته، مغرفه، کفگیر و، قور جوش
اثفیه، دیگ پایه و، طنجیر، پاتله

مشط است شانه، دلق، کهن، منسأة عصا
مرط و کسا، گلیم، بود، اربعین، چله

ملاح ناخدا و، دقل تیر کشتی است
مجذاف بیل کشتی و، مردی، بود، خله

منحاة، دنده باشد و، منقار، اسکنه
مثقب، متّه، شراک چه؟ بود دام و، فخ تله

معیار چه؟ ترازوی زر سنج، ذان عمود
شاهین و، فلس و کفّه، چه؟ باشد پل و پله

لف و نشر مرتب

قطعهٔ بیست و چهارم بحر مجتث [مثمن مخبون محذوف]

بحر مجتث مخبون اگر شوی دانا
بکن بناظم آن از ره نیاز دعا

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن
بوزن قطعهٔ محذوف شو چنین گویا

[جبهه] موضع سجود از پیشانی [چکاد] و چکاده نیز بمعنی تالوی سر. شیخ عطار: نخستین پیش مهد اشیاء سجده عرقه در اهمن تا چکاد باشد
[درد زه] درد زادن باشد [شیر حمل] شیری که مادر بطفل میدهد در حال آبستنی [غره] گرهی که بر پیشانی و حوالی آن بر آید و برید خطرناک نیز باشد
[کفگیر] بمعنی کفچه و آنرا کفلیز هم گویند [دیگ پایه] سه پایه و آنرا دیگدان نیز گویند [پاتله] مخفف پاتیله، دیگی است
دهن فراخ که در آن حلوا و دیگر چیزها پزند [چله] یعنی چله نشینی مردمان مرتاض [خله] بفتح و ضم معجمه
چوب درازی که بدان کشتی رانند و بمعنی درفش و جوالدوز نیز آمده. خسرو دهلوی: آدمیان را سخنی بس بود
گاو بود کش خله در پس بود [اسکنه] و اسکنه افزاریست که درودگران بدان چوب را سوراخ کنند
[متّه] بتشدید مثناة التی است نظیر اسکنه و آنرا ماهه نیز گویند [معیار] ترازوی زر کشی

ادیکه، تخت و، اناء، باردان، چو ظرف وعا
جریئی دلیر و، مرض، خستگی عرض، کالا

قشیب جامهٔ نو، دان و جامه دان، عیبه
بزرگ پرده خباء و، گلیم خرد عبا

نمیر آب گوارنده دان و، ازرق، صاف
ثمد، غدق، کم و بیش و خضاخه؟ دریا

غدیر چه؟ گوای بدشت و، قنطره، پل
عمیق، ژرف بود، جو، چو نوال عطا

حباب کوپله باشد، قراح آب معین
نقیض راکد و، دبقه، شطن رسن رشا

سنان چه؟ سنگ فسان و لخاف سنگ تنک
رخام، سنگ نسو، نبله، سنگ استنجا

نشف چه؟ پاشنه سنگ آ و سنگ گل سجیل
چه؟ سنگ سرمه و طاحون، اثمد و رحی

نقیر ناوه، ملاط آ، گل میان دو خشت
امام ذان رژه بنا و، زازه، چه؟ بنّا

عصیر شیره و، ماعون، زکوة و دخنه بوت
سیاع، کاهگل است و صعود، سر بالا

نهیق، بانگ حمار و خوار، بانگ بقر
نباح، بانگ سگ و، بانگ گرگ هست عوا

نعیب بانگ کلاغ و، صریر، بانگ قلم
صهیل، بانگ فرس، صرصره است، بانگ قطا

هدیر، بانگ کبوتر، طنین، بانگ مگس
ضباح، بانگ دبه، وعوعه است، بانگ آوا

لف و نشر مرتب

تأمل

لف و نشر مرتب

[باردان] ظرف بار [کالا] متاع و ما یحتاج زندگانی. حکیم ناصر: مباش ایمن ز دو چشم طرارم — همه کس بندد آن کالا که دارم
[جامه‌دان] صندوق [خبا] خیمه و چادر [گوارنده] زود هضم [ثمد، غدق] آب باد و کمی که ماده نداشته باشد [گواب] مخفف گوداب
که آنرا شمر و آبگیر هم گویند [کوپله] قبایی که آنرا عبد جشن و جرگه بر پای کنند و آنرا زیب و زینت بندند و هرگاه باد آید چون آماس
نماید ضایع گشته فرو دیرد [قراح] بفتح قاف آب خالص [دبقه] حلقه [رسن] ریسمان [شطن] هم همچنین [فسان] سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند
[لخاف] نوعیست از سنگهای سفید بدخشان که معروف است بسنگ کاشغر [نسو] و نسو سنگ و بمعنی چرخ و هوا و لغزنده نیز آمده

قطعهٔ بیست و پنجم — بحر خفیف (۱) — [مسدّس مخبون محذوف]

ای تو در جملهٔ علوم استاد … قابل هر کمال و استعداد

فاعلاتن مفاعلن فعلن … از من این قطعه را بکبر تو یاد

نوعهای لغت ز من بشنو … اوّلا اصلی است همچو عماد

پس مولّد چو ضفدع و طاجن … باز تسخان و طیجن ای استاد

ور معرّب، شناس، صنج و دلق … یلمق و قفش و بهرج است بیاد

ور معجّم، سجی و کسوت و فرق … عدل و بغض و دوام و استعداد

نبل و شفّ و ذفر، و دیعت و جون … قرء و ظنّ، بیع و خفیه از اضداد

مشترک، جادیه است و عین و دجا … مترادف، جنان و قلب و فؤاد

مختلف، در میان عرب و عجم … جذ دو جوز و طست و طاس افتاد

عسل و برد را حقیقت دان … ادی و قرّ را مجاز دان بسداد

الرّقّ بالسفل القِدر والعسل فیه نظر

ثمل - نقصان

برد آو بخض بالشک

[پاشنه‌سنگ] یعنی سنگ پاشنه که معروف است بسنگ پا [رحی] سنگ آسیا [ناوه] ظرفیست چوبی و میان خالی که ناوه‌کشان بدان خاک و گل کشند [رده بنا] رچیما نیست که از لیف خرما تابند در غایت محکمی و بنایان در موقع کار بدان اندازه گیرند و آنرا ساد و نیز گویند [زازه] یعنی طیّان و بنّاء [سرِ بالا] یعنی سر بالا در فرز [دبر] مخفف دوباره [اوی] مخفف این اوی که بمعنا شغال است. **تبصرة** غالبا مصادر یکه مفید معنای صوت باشند بروزن فعال، بضم فاء میایند: ثغاء. صراخ. مواء.

(۱) شرح ابن بحر، در صفحهٔ چهلم ذکر میشود و نگارنده را در بعضی از لغات مندرجه در این بحر تامّل است

قطعهٔ بیست و ششم — بحر خفیف — [مسدّس محذوف]

ای قدت سرو و رخ گل رعنا … گل ز روی تو در عرق زحیا

فاعلاتن مفاعلن فعلن … وزن بحر خفیف دان این را

فرفخ و رجله، بقلة الحمقا … خرفه، دان، فرد و منفرد، تنها

معنی آن است دفو و حرّ، گرما … زمهریر است و برد و قرّ سرما

ورد، گل دان و، هند با، کسنی … ارج و طیب و عبق، بو را

نعم و، وحش، چارپا و سبع … دد و، جبّانه دشت و دار، سرا

صر صرانی، شتر، کرز، کوهان … ثعلبان، روبه و تعال، بیا

عجز است و ورک چو ردف، سرین … مثل و کفو است و شبه و ند، همتا

خس چه؟ کاهو، سعتر او بشن … مینو یسند دوح را حلفا

مورد، اس و، ترو شه دان، حمّاض … حلبه شنبلید و، کماه، هست کما

قنو و بسر است و طلع با ترتیب … خوشه، غوره، شکوفهٔ خرما

ناس و انس و اناس، آدمیان … پدر و مادر، آدم و حوّا

لف و نشر مرتّب

[فرفخ] معرب پرپهن [بقلة الحمقا] آنرا بقلة المبارکه نیز گویند [دف] گرما سخت [زمهریر] سرما سخت [ورد] گل سرخ خصوصا و مطلق گل [کسنی] مخفف کاسنی [نعم] چهارپا اهلی بخلاف [وحش] که بمعنا چارپا دشتی است [دد] حیوان درنده [سرین] کفل و بفتح بمعنا متکاست [دشت] صحراء صاد و هموار [همتا] مثل و مانند [اوبشن] که آنرا ترکی کاکیک گویند گیاهیست معروف [دوخ] علفی که در میان آب روید و از آن حصیر بافند [مورد] با واو مجهول درخت اس [تروشه] ریواس.

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی
«ویژه کتاب»
۴۰

(۱)

[نوعها لغت] غرض ناظم ازاین قطعه بیان وتوضیح اقسام کلمات مستعمله است در لغت تازی بدین تفصیل

۱ـ لغت اصلیه، وآن کلمه ایرا گویند که در موضوع له اصلی خود استعمال شود: صلوة هرگاه در معنی دعا استعمال گردد نه در ارکان مخصوص (چه در این صورت منقول شرعی است) ۲ـ لغت مولد، وآن لفظی است که اعراب فصیح بادیه نشین آنرا وضع ننموده اند بلکه استعمالش مخصوص باشد بشهر نشینان ۳ـ لفظ معرب، عبارتست از کلمه ای که اصلا عجمی بوده سپس اعراب آنرا تعریب کرده در محاورات خود بیاورند: خورنق (خورنگا). بنفسج (بنفشه) طبق (تبنگ) ۴ـ معجم وآن لفظی است که اصلا عربی بوده فارسیان آنرا در میان الفاظ خود آورده باشند با تغییر و بدون تغییر: لیکن مغیلان. بلی. سجق. علف. استعدا ۵ـ ضد وآن عبارتست از اینکه لفظ افاده کند دو معنای مخالف وضد یکدیگر را چون (سفید ـ سیاه). قرء (پاکی ـ ناپاکی): بیع (فروختن ـ خریدن) ۶ـ مشترك وآن عبارتست از لفظی که وضع شده باشد از برای معانی متعدده[۲]: جاریه (کشتی ـ کنیز). وچنانکه آمد واین قسم را مشترك لفظی گویند ۷ـ مترادف وآن عبارتست از اینکه چند لفظ برای یکمعنی وضع شده باشند انسان ـ بشر: جنان ـ فؤاد ۸ـ مختلف، وآن عبارتست از کلماتی که در دو لغت استعمال میشوند جوز. طاس. طست ۹ـ لفظ حقیقی وآن لفظی را گویند که در معنای حقیقی خود استعمال شود اسد (شیر) ید (دست) ۱۰ـ لفظ مجازی وآن لفظی را گویند که در معنای غیر موضوع له استعمال میشود بواسطه علاقه ای از انواع علاقات. پس اگر علاقه، میان معنای حقیقی و مجازی مشابهت بوده آنرا استعاره نامند: اسد (در رجل شجاع) وهرگاه علاقه غیر از علاقه مشابهت باشد آنرا مجاز مرسل نامند: ید (در نعمت) رقبه (در انسان) الحمد لله علی اتمام هذا الشرح حرره عبده العلی مصحح کتابخانه مبنوی رضوی علیه السلام بتاریخ یکهزار و چهل و سه ق بیستم و سیصد چهار هجری

حق طبع	بدون مهر دستی شارح تقلبا ست	محفوظات

(۱) از توضیح انواع لغت قطعه بیت و نیم

(۲) با وضاع مختلفه

﴿ اخطار ﴾ متاسفانه در موقع طبع، یك ورق از اوراق مصححهٔ خطی، بسنك نگرفته ومطبعهٔ طهران آنرا بدون توجه باعراب استنساخ نموده وبطبع رسانیده است! لذا بعضی ازاغلاط اعرابی دیده شد (رجوع شود بصفحهٔ ۱۴ـ۱۵) که اخیراً ما را وادار کرد براینکه دراینجا تصریح بضبط آن کلمات بنمائیم تا بر خلاف تعهد رفتار نکرده باشیم.

﴿ ملاحظات ﴾

	صفحه	سطر
قطف ـ بکسر قاف	۹	۳
طبس ـ بباء موحده	۱۰	،،
مهربان ـ بسکون را	۱۴	۱
فرشته ـ بفتح تا	،،	۲
بره ـ ،، را	،،	٤
طحال ـ بکسر طا	،،	،،
مقنعه ـ ،، میم	۱۵	۲
تفه ـ ،، فا	،،	۳
رماد ـ بفتح را	،،	٤
ثفر ـ ،، فا	،،	٦
منطق ـ بکسر میم وفتح طا	ـ	
صیرفی ـ بفتح صاد	۱۵	۷
جهة ـ بکسر جیم	،،	۸
مرجل ـ براء مهمله	،،	۹

وشاح. معجر. کبر. ستوقه.

(رجوع شود بپاورقی ۱۴ ـ ۱۵)

	صفحه	سطر
شیده ـ بکسر شین	۱۵	۹
فرق ـ بفتح فا	۳۵	۱۱ـ
وضع ـ بضم واو	۳٦	۲
قرّ ـ ،، قاف	۳۹	۵

﴿ رموزات ﴾

	صفحه	سطر
مالدار (مر)	۳	۵
موز (ع)	۱۲	۳
اب وادی (مر)	۱۵	۸
دلو (تش)	۲۰	۲
عزم (تش)	۲۳	۳
هوا (ع)	۲۸	٦

﴿ تنبیه ﴾ وتده ـ غلط ـ وتد ـ صحیح.
روز وشب ـ از صفحهٔ هشتم مقدمه، نگرفته.
رکن (بعدازهشت) ازصفحهٔ دو افتاده.
فاعلاتن ـ دوم از پاورقی همین صفحه غلط ـ فاعلات ـ صحیح است ـ

نصاب منتخب

مشتمل بر (۲۶) قطعه و سیصد وشش بیت .

﴿مشروحه﴾

اقل خدام در بار رضوی (ع) ـ محمد حسن ـ هروی ـ معلم عربیات وادبیات مدرسهٔ متوسطه دولتی ومدارس شرکت فرهنگ خراسان .

مواد لازم التذکار

۱ ـ عوض آنکه بضبط لغات تازی تصریح شود باعراب خود کلمات معربه اقتصار شد مگر دربعضی موارد که، بضبط نیز، تصریح میگردد بدیهی است در این صورت، صحت اعراب الفاظ معربه‌را متعهد میشویم (یعنی بهر قسم که کلمه اعراب شده در کتب لغت مضبوط است)

۲ ـ مقدمهٔ کتاب و مندرجات درپاورقیها، مربوط نیست بمسئولیت رسمی متعلمین بلکه آنها مکلفند اشعار را بطور دقت حفظ کرده، لغات مفرده را نیز باترجمه‌اش خوب بدانند .

۳ ـ بعضی از لغات مهمهٔ فارسی را با شواهد شعریه ایراد نمودیم تامعلوم گردد فلان لفظ که در فلان معنی استعمال گردیده از روی چه مدرک وماخذی است ولی ذکر شواهد عربیه بامقصود ما که اختصار شرح بود مناسب نمینمود .

۴ ـ بیشتر ازشراح ونساخ، مورد استعمال (چه ـ چو) را فرق نداده هریك بجای دیگر آورده‌اند اما در این نسخه نکتهٔ فوق کاملا مراعات شده است .

۵ ـ برخلاف سائر نسخ مطبوعه نهایت دقت، در علامات ورموز مرسومهٔ این ... بعمل آمده، مطالعه کنندگان بنظرهٔ اولی قناعت نکرده، بطور دقت بدین شرح ... دقت نمایند .

مشهد ـ مطبعه خراسان

۲۲ ـ شوال ۱۳۴۴ ـ مطابق ۱۴ اردی به...

۴۹۲
/۷۳
فا
الف
۱۹۴
ن
الف ش /
۱۳۴۴

د

قدس رضوی

(رموز)
مع ـ اشاره ... رسی بودن کلمه

مؤلفات مطبوعهٔ شارح

مطابق مواد دستور تعلیمات وزارت جلیلهٔ معارف .

۱ ـ صرف ابتدائی [بطریق سؤال وجواب] مخصوص سال پنجم و ششم مدارس ابتدائی .

۲ ـ صرف متوسط [دوجلد] مشتمل بر مواد سال تهیه و اول و دوم مدارس متوسطه .

(قواعد الصرف عربی در تحت طبع است)

۳ ـ نحو مقدماتی [بطریق سؤال وجواب] مشتمل برمواد سال تهیه و اوّل متوسطه .

۴ ـ تبصرة النحو ـ مخصوص فرهنگیان سال دوم و سوم متوسطه .

(قواعدالنحو عربی بطبع نرسیده است)

۵ ـ دستور حسن (قواعد فارسی) سه دوره :

دورهٔ اولی ـ مخصوص شاگردان سوم و چهارم مدارس ابتدائی

دورهٔ دوم ـ مشتمل بر مواد سال پنجم و ششم ابتدائی و اولین دورهٔ متوسطه با ذکر مختصری از بدیع و قافیه.

[دورهٔ سوم ـ درتحت طبع است]

۶ ـ تجوید فرهنگ [دوجزء] برای متعلمین ۳ ـ ۴ ـ ۵ ـ ۶ ـ مدارس ابتدائی

۷ ـ ـ اصاب منتخب ـ مخصوص محصلین پنجم و ششم ابتدائی ـ

۸ ـ انقلاب طوس ـ تاریخچهٔ فتنه و آشوب خراسان و بمباردمان آستان مینونشان در سال یکهزار و سیصد و سی هجری .

طالبین کتب فوق، ازهر جا رجوع نمایند بکتابخانه فرهنگ که واقع است در کوچهٔ ارك .